خاطرات تلخ و شیرین

تألیف:

باشی محمدرضا قصابی لاری

به دو زبان فارسی و عربی

مقدمه و ویرایش:

منصور پدرام

الذکریات الحلوة و المرّة

تألیف:

باشی محمدرضا قصابی لاری

باللغتین الفارسیة و العربیة



MEHR-E-GHAEM
Publishing.Co
www.mehreghaem.com
اصفهان - میدان امام حسین(ع)
چهارباغ پایین - تلفن:۲۲۲۱۹۹۵
کد پستی:۳۳۳۷۵-۸۱۴۷۷
دفتر:۰۳۱۱-۲۲۰۴۷۲۴



شابک:۳-۹۱-۷۳۳۱-۹۶۴-۹۷۸
ISBN:978-964-7331-91-3

مقدمه و التصحیح:
منصور بدرام

خاطرات تلخ و شیرین

تالیف : باشی محمدرضا قصابی لاری

الذکر

با یاد دوست

خاطرات تلخ و شیرین

به دو زبان فارسی و عربی

تألیف : باشی محمد رضا قصابی لاری

سرشناسه	: قصابی لاری، باشی محمدرضا، ۱۳۰۷ - ۱۳۷۴.
عنوان و نام پدیدآور	: خاطرات تلخ و شیرین ـ الذکریات الحلوة و المرة / تألیف باشی محمدرضا قصابی لاری؛ مقدمه و ویرایش منصور پدرام؛ ترجمه عربی صادق مرادی، حسینعلی مبلغ ناصری.
مشخصات نشر	: اصفهان: مهر قائم، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۸ ، ۱۱۸ ص. ؛ ۱۴×۲۱ س م.
شابک	: ۳-۹۱-۷۳۳۱-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عربی ـ فارسی.
عنوان دیگر	: الذکریات الحلوة و المرة.
موضوع	: قصابی لاری، باشی محمدرضا، ۱۳۰۷ - ۱۳۷۴ - خاطرات.
موضوع	: شعر فارسی ـ قرن ۱۴.
موضوع	: شعر فارس ـ قرن ۱۴ ـ ترجمه شده به عربی.
شناسه افزوده	: مرادی، صادق، ۱۳۲۶ ـ ، مترجم.
شناسه افزوده	: حسینعلی مبلغ ناصری، ۱۳۳۳ ـ ، مترجم.
شناسه افزوده	: پدرام، منصور، ۱۳۳۹ ـ ، ویراستار.
شناسه افزوده	: قصابی لاری، باشی محمدرضا، ۱۳۰۷ - ۱۳۷۴. الذکریات الحلوة و المرة.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۲خ۱۷۶ص/PIR ۸۱۸۰
رده بندی دیویی	: ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۳۳۳۷۲۷

نام کتاب : خاطرات تلخ و شیرین

مؤلف : باشی محمد رضا قصابی لاری

ناشر: انتشارات مهر قائم

ویراستاری و مقدمه : منصور پدرام

برگردان فارسی به عربی: صادق مرادی ، حسینعلی مبلغ ناصری

طراح جلد و ناظر چاپ : محمد مهدی امامی / طرح های تزئینی : استاد سید مصطفی کشفی

تایپ : عدنان پهلوان / صفحه آرایی : غزاله امامی

نوبت چاپ : اول ۱۳۸۸ / تیراژ : ۱۰۰۰ جلد / ۲۰۶ صفحه / وزیری

لیتوگرافی : آسمان / چاپ : پرستو

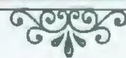
قیمت : ۲۸۰۰ تومان

شابک : ۳-۹۱-۷۳۳۱-۹٦٤-۹۷۸

انتشارات مهر قائم: اصفهان ـ میدان امام حسین(ع) ـ چهارباغ پایین ـ فروشگاه انتشارات مهر قائم

تلفن: ۲۲۲۱۹۹۵-۰۳۱۱ دفتر: ۲۲۰۴۷۲۴-۰۳۱۱





فهرست

مقدمه

در تابستان سال ۱۳۸۶ جهت افتتاح دبیرستان " صحبت لاری" که بوسیله خیّر نیک اندیش " مرحوم حاجی باشی حاجی محمدرضا قصابی لاری" و با حضور فرزندش حاج علی حاج باشی قصابی لاری به بهره برداری می رسید، دفتر شعری تحت عنوان " خاطرات تلخ زندگی " که از آثار پدرش بود جهت مطالعه به بنده ارائه نمود. این اثر یکبار در لکهنوی هند به چاپ رسیده که با توجه به غلط های بسیار متأسفانه از نظر محتوا و نگارش از ارزش واقعی دست نوشته اولیه تهی شده بود. لذا اشکالات موجود در اثر را به فرزندشان متذکّر شدم. خوشبختانه پس از توضیحات لازم نسبت به تصحیح و چاپ مجدد موافقت حاصل شد که پس از اصلاحات بدست چاپ سپرده شود.

صاحب اثر از اوان نوجوانی از شهر و دیار خود " لارستان" به کشور قطر هجرت نموده و در آنجا موطن میگردد. نامبرده شرح چگونگی و علل رفتن خود را در خاطراتش توضیح داده است.

در مجموعه ای که آن مرحوم به یادگار گذاشته خاطرات خود را با چند مقاله در باب نصیحت و اندرز، مقام زن و شرح سفر کوتاه به ایالت لکهنوی هند و نحوه چاپ این اثر و همچنین شرح ملاقات با یکی از اعقاب لاریهای مقیم لکهنوی هند آورده است. پس از این شرح و احوال، مجموعه ای از غزل، مثنوی، مدایح و قصیده سروده است.

نگارنده این سطور پس از مطالعه متوجّه شده که اثر از نظمی ساده و عاری از تکلّف بهره مند است، اما با توجه به عیوب و نقایصی که در نوع چاپ، شیوه خط و غلط های املایی وجود دارد و اغلب سروده ها از معانی و مفاهیم درست خارج شده، می بایست با

دقت و بررسی دقیق کار پالایش و ویرایش عبارات را در مجموعه جدید انجام داد. این کار با توجه به اشکالات فراوان، چندان هم آسان نبود. اما در قبال تعهدی که اخلاقا" سپرده بودم ناچار باید همّت خود را مصروف این اثر میکردم.
از آنجا که صاحب اثر از سواد کلاسیک و آکادمیک محروم بوده و همانگونه که خود او در این امر اعتراف دارد، اثرش ساده و بعضا" ناپخته است، اما در عین حال از کشش و جذّابیتی برخوردار بود. در حقیقت این مجموعه اکتساب آموزه های اجتماعی و تجربیات عینی او در طول زندگی و تلاش روزمرّه و احساس ظریف هنری، وی را به وادی این مقوله کشانده تا بتواند احساسات درونی خود را در نظم و نثر به آیندگان منتقل کند.
انعکاس حالات و افکار او بیشتر برمدار تجربه و اندوخته های گرانبهایی است که به مرور زمان بدست آورده و با ذوقی سلیم توانسته است گهگاه تک بیتهایی در عین سادگی از اصالتی دلپذیر و جذّابیتی دلکش برخوردار نماید.
لازم به ذکر و یادآوری است تا آنجایی که امکان داشت اصلاحاتی صورت دهم که هم مفاهیم را برساند، هم پاره ای از کلمات که معمولا" مفاهیم را گنگ و مبهم ساخته بود چنان پرداخت نمایم که به کل مطلب خدشه ای وارد نشود و مقصود و منظور شاعر همچنان باقی بماند.
در این راه می بایست به دو مشکل اساسی توجّه خاص مبذول می شد. مشکل اول، نوع خطّی بود که به شیوه خطوط نستعلیق مرسوم در هند و پاکستان نوشته شده بود. این نوع خط به دلیل عدم شناخت کاتب آن به نگارش درست خط نستعلیق و رسم الخط فارسی دارای غلط های بسیار املایی بود که می توان بعنوان مثال به واژه های زیر اشاره کرد: اوج را عوج، جهد را جعد، پذیرا را پزیرا و ....
مشکل دوم، عدم رعایت موازین شعری و وجود حشو و زواید بسیار در اغلب سروده ها سبب شده که نظم و آهنگ بیتهای یک قطعه به هم ریخته و انسجام آن از دست برود.
گمان می رود خود شاعر نیز اینگونه مورد نظر و منظورش نبوده است، بلکه نسخه نویس که ظاهرا" از کاتبان هندی و یا پاکستانی بوده بدین خطا رفته است.

با تمام این اشکالات مطالب مجموعه ملال آور نیست. زیرا چون از دل برآمده، لاجرم بردل می نشیند. بطور مثال در متن " عشق رؤیایی من" احساس ظریف صاحب اثر چنان است که اشکالات مزبور را از دید خواننده خارج می نماید و چنان است که واقعیت را با رؤیا در هم می آمیزد و یادآور داستان " شیخ صنعان" و آن بُت ترسا[۱] می شود که ....

البته قیاس را نمی توان با آن اوج که برای شیخ صنعان اتفاق افتاده، مشابه دانست. اما اگرچه اینگونه خوابها و رؤیاهای دلنشین برای بسیاری رُخ می دهد اما برشخص مورد نظر « صاحب اثر» بسیار تأثیرپذیر بوده که او را چنین شوریده خاطر نموده است و مهر او نه خون، که از دل برون رود. بلکه نشئه ای بوده که بدین سان او را شیفته و شیدا نموده است و به راستی تا دلی چنین شراره نگیرد، حرف جانسوزی از دل برنخیزد.

« هرآن دل را که سوزی نیست، دل نیست **** دل افسرده غیر از آب و گل نیست[۲]»

بوده اند، ای بسا صاحبدلانی که از عشق مجازی به عشق حقیقی رسیده اند که « المجاز قنطره الحقیقه » و حبّ کمال و شوق وصال حق، تا خودی خویش را در بوته سوز و ساز نگدازی، کجا به آن مقام رسی، که هرکسی و هر دلی را چنین موهبت ندهند، اما راهی که هست راه دل است و تا به دیدار معرفت خود را مهیّا نسازی هرگز نخواهی رسید.

به هر حال صاحب اثر با توجه به اینکه خود به اصول شریعت و اخلاق دینی پایبند بوده در اغلب نظمهایش پند و اندرز و حکایتهای اخلاقی نیز دیده می شود، و هرگز قلم را به هزل و گفتار لهو نمی کشاند.

---

۱ - روایت شیخ فرید الدین عطار نیشابوری، عارف نامدار قرن هفتم متوفی به سال ۶۱۸ هـ. ق

۲ - وحشی بافقی

آنچه از محتوای نظم و نثر او برمی آید همانگونه که گفته شد حاصل اندوخته ها و تجربه ها و حوادث روزگارش بوده که در فراز و نشیب حیات آموخته و به تصویر کشیده است ، در واقع کمتر افرادی چون او که کسب و کارشان داد و ستدهای اقتصادی و حرفه هایی از این دست دارند، دارای طبع و ذوق سلیم و شور و حال او بوده و هستند.
صاحب اثر نسبت به اظهار ارادت و مهر و محبّت به اهل بیت عصمت و طهارت (ع) نیز با توجه به مدایح او خصوصا" در مدح امام عصر (عج) و امام رضا(ع) و خاندان نبوّت (ص) حکایت از عقیده و ایمان او دارد.
در چاپ مجدد این اثر اگرچه نهایت سعی و اهتمام شده که بی عیب و نقص باشد، اما بی عیب در عالم هستی خداست، با این همه اظهار نظر در مورد آنچه که انجام گرفته شاید با توجه به اینکه منبع اولیه در دسترس خوانندگان محترم نیست، نتوان تلاشی که صورت گرفته خود را بنمایاند.
با توجه به توضیحات داده شده، آنچه مرا بر این انگیزه تشویق و ترغیب نموده، افعال نیکو و خیرات و مبرّات این مرحوم و فرزندان نیک اندیشش بوده که خواسته اند از این طریق یادگار « مرحوم حاجی باشی حاجی محمدرضا قصابی لاری » را در دسترس آشنایان، خویشان، دوستان و علاقه مندان به او و آثارش که از خود برجای گذاشته، بگذارند تا بدین گونه نام او در گذر زمان پایدار بماند.

*** *** *** ****

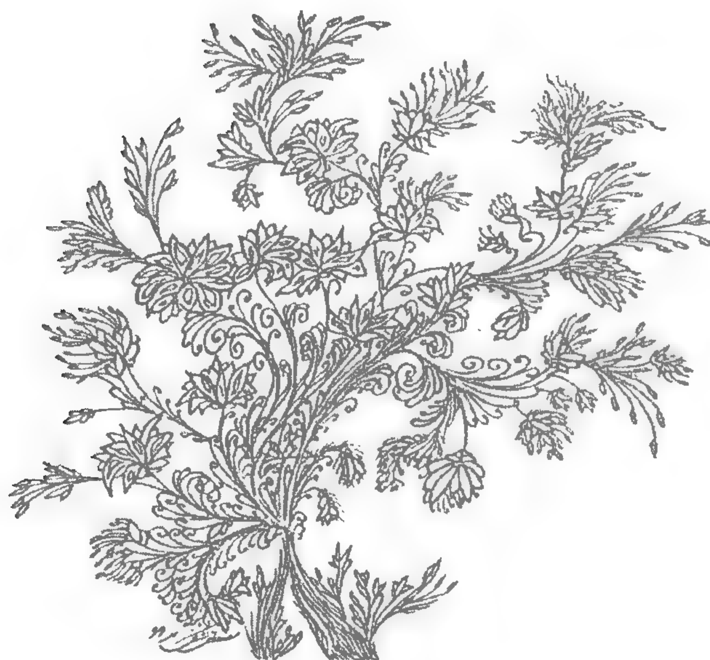
لازم به ذکر است که چون مخاطبین کتاب احتمالا" علاقه مندان عرب زبان به مؤلّف کتاب باشند، خلاصه ی مطالب فارسی به عربی ترجمه شده است.
در پایان لازم میدانم یاد این مرد نیک اندیش و نیک کردار را که در سال ۱۳۷۴ در سن ۶۹ سالگی در کشور قطر بدرود حیات گفته گرامی بدارم و از خداوند منّان برای او طلب مغفرت نمایم و همچنین از همه بزرگوارانی که در تهیه این مجموعه از یاری و مساعی دریغ نورزیده اند سپاسگزاری بعمل آورم.

خوشا سادگی های انسانیت
مسیــر سفــرهای عــرفانیت

شکوه تمنـای دلدادگیـست
همه شعر و شور غزل خوانیت

بِمنّه و کَرمه

منصور پدرام
لارستان ۱۳۸۷





دیباچه

سپاس خدای دو جهان را که بمن توفیق عنایت فرمود این دیباچه و مجموعه از بیان احوال و شور و حال و احساس ذوقیات خود را بیادبود بگذارم . محتویات این اثر عبارت است از خلاصه ای از محرومیتم از علم و دانش و عشق رؤیایی و ناکامی آن که عمری همواره در دل و دیده ام وجود داشت و در تمام اوقات و ایام با من بود و یک لحظه مرا تنها نگذاشت و همچنین خاطرات زندگی و سخنی چند تحت عنوان زن عظمت مرد و سعادت خانواده و سروده هایی ناپخته که در حدود معلومات و معرفتم و در حد بضاعتی که از سواد ابتدایی داشته ام سروده و تقدیم نموده ام . امیدوارم خوانندگان عزیز و استادان علم و هنر و ادبیات سخن سنج و نکته دان از نظم و نثر ساده و ناپخته ام خرده نگیرند و مرا مورد سرزنش و ملامت قرار ندهند و مرا بعنوان عاشقی به ادبیات و علم و هنر یاد نمایند و با بزرگواری خود طلب آمرزش این بنده را از خالق یکتا خواستار شوند .اسم من باشی و شهرت قصابی و پدرم محمدرضا و جدم غلامرضا از اهالی لارستان فارس و محل ولادتم شهر لار و تولدم سال ۱۳۰۷ هجری شمسی و سوادم چند کلاس ابتدایی و در طی سالهای متمادی تا کنون که ۶۸ سال از بهار عمر سپری شده با تکیه بر عزت نفس و پشتکار در امور تجارت و تجربه آموختن و قانع بودن بحق خود زندگی نموده ام .

محروم از علم و دانش

این سخنان از زبان یک محروم از علم و دانش می خوانید ، کسی که از علم و دانش

محروم است از همه چیز محروم است . یعنی همه چیز خود را از دست داده است . علم و دانش گنجینه ای است پر بها و ثروتی است بی حساب و سرشار ، چراغی است پرنور ، رفیقی است شفیق و باوفا ، یاری است صادق ، وکیل مدافعی است شکست ناپذیر ، قدرتی است نیرومند ، استادی است بی مانند ، انیسی است همدم ، برادری است نیکخواه و حصاری است امن و اساس و بنیانی است محکم ، ناخدایی است با تدبیر ، راهنمایی است با خرد ، مَرکبی است جهان پیما ، زراعتی است پر محصول و با خیر و برکت ، تجارتی است سودمند و نافع ، رهبری است دانا و خردمند ، گُلی است همیشه بهار و معطر ، نغمه ای است دل انگیز و خوش نوا ، لباسی است شایسته و زیبا ، غذایی است لذیذ و دلچسب ، دریایی است بی پایان که این بنده حقیر هرگز قدرت اوصاف آنرا ندارم . براستی کسی که از دانش روز محروم است از اجتماع ، از معاشرت با مردم ، از سخن گفتن سنجیده و سودمند ، از خرد و اندیشه و تعقل محروم است ، خود را در اجتماع حقیر و به موفقیت مورد نظر نمی رسد . همیشه از مردم کناره گیری می کند و خود را لایق و شایسته همزیستی نمی داند ، همچون زورق بی بادبانی است و بی ناخدا در امواج خروشان سرگردان است ، برگ کاهی است در دست طوفان حوادث که گرفتار است و درمانده و با هر حرکتی و هوایی به سویی پرتاب خواهد شد ، آدم بی علم و دانش از همه کس و همه چیز وحشت دارد و ترسو و سست عنصر است . مرده ای است متحرک و جسمی است بی روح و تمام این صفات متأسفانه در شخص خودم احساس می کنم . با وجود آنکه بشکرانه پروردگار از زندگی چیزی کم ندارم و در کارهای روزمره موفقم اما با همه این مشخصات و موفقیتهای کسب و کار در وجود خود احساس کمبود می نمایم و این گم کرده همان معنویات و عرفانیات و همانا علم و دانش است که تمام ثروت دنیا در برابرش بی ارزش و ناچیز است . مال و ثروت دنیا بی آنکه بهره ای از علم و خرد و اندیشه نصیب گردد بی فایده و معنا و مفهومی نخواهد داشت زیرا نمی داند چگونه و به چه نحو از ثروت خود استفاده بهینه نماید ، نمی داند با مردم رفتارش چگونه باشد . گفته اند عقل و دولت قرینه همند ، باید عرض کنم اگر از علم و سواد و

دانش کافی بهره داشتم اشعاری پرمعنی و نغز و زیبا می سرودم که مقبول طبع صاحب نظران قرار گیرد و مرا یک ادیب ، عارف و آگاه قلمداد می نمودند نه حال مرا با گفتارم که بسیار ساده و از اندیشه و معنی تهی است می شناسند که گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد ، عیب و هنرش نهفته باشد و اینک می دانم که جز عیب مرا بهره ای نباشد ممکن است انسان ثروت را به چنگ آورد و تا پایان عمر و بعد از مرگ او را ترک نخواهد کرد . اکنون شرایط تحصیل و کسب علم با توجه به تکنیکهای جدید و وسایل فراهم شده با توجه به تأسیس دانشگاههای متعدد توفیق الهی است که ما از آن در زمان خودمان بی نصیب بودیم . تأسیس و تحصیل در دوران جوانی ما مربوط به تعدادی از فرزندان جامعه بود که فرزندان ملاکین ، تجار ، خوانین بودند و ما واقعاً محرومیت داشتیم و باید این نکته را هم اضافه کنم علل عقب افتادگی از علم شاید بیشتر بخاطر این کمبودها بود اکنون که تمام وسایل و امکا نات موجود می باشد فردی چون من به سن ۶۸ سالگی رسیده ام ، اگر چه سخن پیامبر گرامی اسلام نیز می بایست آویزه گوش قرار داد که (ز گهواره تا گور دانش بجوی) اما پیری و عدم توانایی تفکر متأسفانه برای آدمی مثل من حسرت را و اندوه را به ارمغان می آورد . بنده بعنوان کسی که طعم تلخ بی علمی را چشیده اکنون به جوانان و نوجوانان توصیه می کنم که تا می توانند به علم و دانش روی بیاورید و غفلت نکنید و از این نعمت بزرگ و با ارزش و با خیر و برکت استفاده نمایید و از این نعمت الهی بهره مند شوید و بهره برداری کنید و آنرا پاس بدارید زیرا علم و دانش است که در ایام سختی و تنگی به مدد انسان بر می خیزد . مثلی است که ((تعرف صدیقک وقت ضیق)) اگر می خواهی دوستت را بشناسی در موقع و عرصهٔ تنگی چاره او را بشناس ، براستی چه دولتی باوفاتر از علم است که بدرد بخورد ، شاعری عرب گوید : ((من جَدَ و جَدَ و من زرع حَصَد)) یعنی هر کس سعی و کوشش نمود بدست خواهد آورد و هرکس کشت و زراعت نمود از محصول آن برخوردار خواهد شد ، نابرده رنج گنج میسر نمی شود ، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد . جوانان عزیز از محرومیت من و خاطرات تلخ درس عبرت

بگیرید و جویای علم شوید و تا دور دست عالم جهت کسب علم بروید تا آن را بیاموزید و چون من محروم از علم خدای ناکرده در حسرت عمری سپری نسازید . آیا یک محروم جز سوختن در حسرت چاره ای دیگر دارد ؟ پس وقت و فرصت های گرانبهای خود را از دست ندهید و بهر سختی و مشکل که هست درجهت سعادتمندی خود وجامعه خود به کسب علم که دارای حسنات نیکو و سودمند است روی آورید ، از ادبیات عرب است که شاعری می گوید به این معنا که ((اگر زر و جواهری از دست دادی در بازار جواهر فروشان همانندش را پیدا خواهی نمود. اگر علم و دانش و یا وطن را از دست دادی همانندش را کجا پیدا خواهی کرد)) چونکه علم و دانش و وطن همانند ندارند و نخواهند بود که جایگزین آن باشند . امیدوارم جوانان عزیز در بدست آوردن علم و خرد و اندیشه موفق و مؤید باشید .

باشی محمد رضا قصابی لاری

خاطرات زندگی

خاطرات تلخ تر از حنظل من این طور شروع می شود : همانطور که در سرآغاز ذکر نموده ام پدر و مادرم در شهر لار فارس زندگی می کردند . چون در آن ایام و زمان زندگی در شهر لار بدو جهت سخت می گذشت یکی در اثر هجوم و تاخت و تاز مُتجاسران برای بدست گرفتن امور زمام شهر و غارت و چپاول کردن اموال و دار و ندار مردم ، شهر لار چندین بار مورد هجوم و غارت خانه های مردم بوسیله افراد مسلح قرار گرفته بود ، حتی در روز روشن در میدان و بازار آدم به قتل می رسانیدند ، هر کس با کسی خورده حسابی داشت با ریختن خون همدیگر تصفیه حساب می کردند ، حساب و کتابی در کار نبود . هر کس می توانست چند نفر اطراف خودش جمع آوری نماید ، به مردم زور بگوید و قدرت نمایی نماید . کسی به کسی نبود ، قانون و حکومتی وجود نداشت هرکس برای خودش یک مَن بود و زور گویی و قدرت نمایی می کرد . در هر شهر و دهات یک زورگو حکومت می کرد و حکومت شهرها نیز از دهات و قصبه ها و عشایر هجوم می آوردند ، می کشتند ، غارت می کردند و چند صباحی حکومت در دست می گرفتند و باز قدرتمند تری و زور آور تر دیگری هجوم می برد و قدرت در دست می گرفت . اینها که ذکر کردم خودم ندیدم اما از زبان پدر و مادرم و مردم شنیده ام ، راهها نا امن بود، قافله ای نبود که سلامت به مقصد برسد با وجود آنکه تفنگ چی همراه قافله بود . مرحوم پدرم می گفت : خود تفنگ چی ها با دزدها شریک بودند یعنی هم شریک دزد بودند و هم رفیق قافله . خلاصه این حال و احوال مردمان آن زمان بود . به حمدالله در زمان حیات من چنین اتفاقاتی نیفتاد . اینها اتفاقات قبل از

یک هزار و سیصد هجری شمسی رخ داده است و بعد از یکهزار و سیصد هجری شمسی رفته رفته حکومت مرکزی قدرتمند تر می شود و زورگویان یکی پس از دیگری کنار می رفتند و قدرت از دست آنها گرفته می شد . کم کم امنیت شهرها تأمین می گردید و مردم از نظر امنیت احساس بهبودی و آرامش می کردند . و دوم در شهرها اضافه از خرج روزمره بَرج خانه زیادتر از خرج خانه بود چون چشم و هم چشمی و هم گردنی و تقلید و خوب و بد زیاد از حد ترویج داشت ، حتی این زمان هم رواج دارد ، نه آنکه کمتر نشده است بلکه زیادتر هم شده است و بعضی از تقالید و آداب دیگر هم وجود دارد که کمر شکن و طاقت فرسا است . این بود که پدر و مادرم بخاطر فرار از این مشکلات و خالی کردن دوش از زیر بار سنگین و کمرشکن این قبیل خرجها تصمیم می گیرند از شهر لار مهاجرت نمایند و به طرف یک قصبه و یا دهات دور افتاده بروند . خلاصه به مقصد حاجی آباد داراب که یک قصبه دور افتاده بود عزیمت می نمایند .آن روزها موتوری وجود نداشت که عبور و مرور نمایند و جاده ماشینی هم نبود . مردم با قافله اشتر و الاغ با راههای صعب العبور و سخت مسافرت می کردند . مسافت راه بین شهر لار و حاجی آباد شانزده فرسنگ بود . تمام طول راه کوهستانی و صعب العبور بود . خلاصه از شهر لار عبور نمودیم ، مدت شش شبانه روز در راه بودیم ، بحمدالله برایمان اتفاقی نیفتاد و بسلامت وارد حاجی آباد شدیم . من در آن وقت به سن چهار ساله بودم ، عقلم بجایی نمی رسید و خوب و بد تشخیص نمی دادم ولی خوب بیاد دارم در یک خانه که از قبل پدرم بوسیله دوستانش تهیه دیده بود وارد شدیم مساحت حیاط خانه در حدود چهارصد متر مربع بود و دارای یک اطاق و یک بالاخانه بود ، در گوشه حیاط خانه مذکور یک حلقه چاه آبی جلب نظر می کرد که از آن چاه آب آشامیدنی و ریخت و ریز مورد استفاده قرار می دادند . در حاجی آباد آب جاری وجود نداشت این بود که در هر خانه یک حلقه چاه حفاری شده بود . عمق چاه آبی بیست و پنج الی سی متر بود و آب از چاه بوسیله بند و دَلو با دست بالا می کشیدند زندگی کردن در آن زمان زیاد سخت و مشکل بود ، آن روزها فاقد وسائل راحتی که در این زمان وجود دارد بود ..

دکتر و بیمارستان و بهداشت وجود نداشت و اگر هم بود کمیاب آنهم در شهرهای بزرگ مانند شیراز ، اصفهان و تهران بود ، دوا و دواخانه نبود ، مردم با دواهای محلی از قبیل ۱- زنیان ۲- گل گا وزبان ۳- کریشک ۴- مَرو تلخ و امثال آن معالجه می شدند مردم از نبودن بهداشت رنج می بردند و در زحمت بودند ، نه تنها در آن زمان فاقد بهداشت بود بلکه فاقد تمام وسائل آسایش و تعلیمی دیگر هم بود از قبیل مدارس ، دانشگاه و امثال آن و غیره و غیره و ... الی آخر . بله آن زمان زندگی خیلی سخت و به تلخی می گذشت ، آن زمان بقول عوام آدم چهاردست و چهار پا می توانست یک زندگی نیمه حالی نماید چون مردم از همه چیز محروم بودند ، اگر کم بودی از قبیل گندم و جو که مواد اولیه زنده ماندن است در یک شهر و دهات قحط می شد و در شهر دیگر موجود بود تا رسانیدن گندم و جو از شهر دیگر به آن شهر قحطی زده اقلاً یک یا دو ماه وقت می خواست تا گندم و جو از آن شهر به این شهر آورده شود ، اما در برابر تمام این مشکلات و محرومیتها مردم دارای خصوصیات و حسنات عالیه بودند و در برابر مشکلات و سختیها صبر و تحمل داشتند و همه یک دل و یک زبان میگفتند : خدا بزرگ است خدا کریم است ، تمام به رحمت ایزدی متوسل بودند آنهم با قلبی پاک و با ایمانی راسخ و محبت با همدیگر رفتار می کردند چون مردم شهامت داشتند ، حرفشان حرف بود ، قولشان قول بود ، اگر فقیر بودند چیزی نداشتند با یک قوری چای و چند سر توتون با صفای قلب و با گشاده رویی از همدیگر پذیرایی می کردند . در گوشه هر اطاق خانه یک حفره کوچک بنام اجاق حفر شده بود که در آن اجاق بوسیله هیزم و یا کود حیوانی در آن آتش می افروختند و یک کتری پر از آب و یک قوری چای در کنار آن اجاق برای پذیرایی نمودن دوستان و همسایگان آماده می کردند و در طرف دیگر اطاق چراغ موشی که از یک قوطی حلبی ساخته شده بود و بوسیله یک فتیلهٔ پنبه ای و مقدار کمی نفت در طاقچه کوچکی که در دیوار اطاق جاسازی شده بود سوسو می زد و با نور کم رنگی جلوه خاصی به اطاق می داد و دوستان و همسایگان اطراف اجاق گرم بسر می بردند . یکی از آنها نی میزد و دیگری که صدای خوبی داشت شَلوا می خواند از

اشعار مختلف عامه پسند ، مثلاً شعر فایز و باباطاهر و اشعار محلی دیگر . با این وسائل بزم محفل و مجلس گرم بود ، همه می گفتند و می خندیدند و داستانهایی از قهرمانان و سلحشوران گذشته نقل مجلس بود و در طرف دیگر علیامُخدره صاحب خانه با لباس گشاد محلی که یک چارقد بسر داشت و یک دست مال مشکی و بقول خودشان قَجَری و افشاری بسر بسته بودند همانند یک ملکه زیبا در گوشه اطاق مشغول بگومگو بودند و لذت می بردند و خوشحال و خندان بودند حقیقت این بود که اعتماد و اعتبار و صفای قلب بود که مردم به هم نزدیک می کرد ، همه با هم برادر بودند ، همه با هم دوست و رفیق و انیس و مونس بودند اگر چیزی نداشتند و فقیر بودند اما با داشتن صفات نیک و قانع بودن بحق خود و شناخت حدود خود و دور از توقعات و خواسته های زیاد از حد همانند آن بود که همه چیز دارند همه چیز ، هرگز بدبینی و نا امیدی و یأس بخود راه نمیدادند .همه با امیدواری و خوشبینی و اعتماد با هم رفتار و زندگی می کردند . صفا و صداقت در آن زمان رایج بود . در فکر هیچ چیز نبودند غیر سدجوع و ستر خود و خانواده شان . حرفشان و عقیده آنها این بود که آدم باید دارای صفا و اجاق گرم باشد ، بحقیقت هم همانطور بود ، مردم با صفا و اجاق گرم بودند دخترها در شبهای مهتاب در یک محوطه محله جمع می شدند و به بازی کردن دخترانه می پرداختند . بازی آنها گل گلی جان و بازیهای دیگر که دو دختر روبروی هم دیگر قرار می گرفتند پاها روی همدیگر قرار می دادند و دختران دیگر از روی پاهای اینها می پریدند و بازیهای دلپذیر دیگر منظره جالبی داشتند . با این حرکات یأس و نا امیدی و فقر از خود دور می ساختند و با امید و صفای قلب و خنده و شادی زندگی می کردند . روزها زنها به کارِ خانه داری و قالی بافی و یا پشم ریسی و یا شیردوشی و ماست بندی و مشک زنی مشغول بودند و معیشت روزمره خود و شوهرشان و فرزندان تأمین می نمودند و دل شوهر به این طریق بسوی خود جلب و تصاحب می نمودند و هرگز به رخ مرد نمی آوردند ، با قربان صدقه و با حرفهای شیرین خود همانند مغناطیس قلب و روح مرد تصاحب می کردند و هرگز با توقعات بیجا که در توان شوهرشان نبود تقاضا نمی کردند

و کاری نمی کردند که مرد با این توقعات بیجا و با بگو مگو زیاد از حد مرد را از خود برانند و بیزار نمایند . بحقیقت شیرزن بودند ، سلحشور بودند ، خانه دار بودند . زنها بودند که اجاق خانه مرد را گرم می کردند و نمی گذاشتند اجاق خانه مرد خاموش بشود، چه مرد در خانه بود و چه نبود از مهمان و یا مهمانها به اندازه ی اقتدار و توانایی پذیرایی می کردند ، نام و مقام شوهر نگاه می داشتند ، شوهر را در اجتماع سربلند می کردند . بله زنهای آن زمان مرد را به اوج اعلی می رساندند . بله زنهای آن زمان همانند مرد دلیر و بی باک و با شهامت بودند چون در محاصره مطالبات و توقعات نبودند و از خواسته دور بودند و اگر مطالباتی داشتند در حدود قدرت و توانایی مرد بود و از طرفی تجملاتی وجود نداشت که خواسته و مطالبات داشته باشند . اما مردها کارشان زراعت و نخلستان و دامداری بود و نخلها آبیاری می کردند آنهم از چاههای عمیق ، با گاو یا الاغ آب از چاه بالا می کشیدند و نخلستانها آبیاری می کردند و ایام درو با داسهای خود به درو می رفتند و محصول خدا داده خرمن می نمودند و با الاغ یا گاو خرمن می کوفتند ، قسمتی از آن بفروش می رسانیدند و قسمتی برای بذر سال آینده و خوراک یک سال خانواده در ظرفی که از گِل ساخته بودند و کُدو می نامیدند و در زاویه هر اطاق خانه وجود داشت نگهداری می نمودند و اوقات بیکاری در محیط محله و یا جلو درب ورودی مسجد روی زمین دراز می کشیدند و از هر دری سخنی و با شوخیهای بامزه محلی گفت و شنود داشتند ، می گفتند و می خندیدند و در آن محیط منظره ای جالب و دلنشین از خود بوجود می آوردند . یک منظره ای جالب و دلنشین دور از غم و اندوه دور از مشکلات ، دور از بدبینی ، دور از یأس و نامیدی ، دور از عدم اعتبار و اعتماد از هم دیگر بحقیقت دور از تمام سیئات و گناه . بله خوانندگان عزیز ، در آن زمان اگر مردم گرسنه و فقیر بودند چیزی نداشتند اما با داشتن حسنات نیک و دل پاک و با صفا و صداقت و شهامت و غیرت همانند آن بود که همه چیز دارا می باشند و بقول معروف در خانه ما رونق اگر نیست صفا هست آنجا که صفا هست در آن نور خدا است . بله خوانندگان عزیز در آن دوره و زمان رونقی نبود اما خنده شادی و صفا بود . اما این دوره

و زمان همه چیز و همه وسایل و آسایش و راحتی وجود دارد همانند آن است که هیچ چیز ندارند و نیست قحطی گرفته است . چون خنده ها، شادیها ، صداقتها، اعتبارها، اعتمادها، امیدها، صفاها ، و تمام حسنات نیکو از میان مردم رخت بربسته و مرده است .همه با یأس و بدبینی و بی اعتمادی و بی اعتباری با هم در جنگ و جدال هستند آنهم با خنجر از پشت هم دیگر را به زانو در می آورند . همانند زالویی بی رحمانه خون همدیگر می مکند ، رحم و شفقتی نسبت به همدیگر ندارند مانند آن است که همه مسموم شده اند ، همه با یک روش خاص خصمانه بجان همدیگر افتاده اند آن یکی می خواهد از دیگری سبقت بگیرد ، خنده از لبان مردم خشکیده شده و مرده است . بلکه همه مرده اند مانند مرده ای می باشند متحرک و جسمی بی روح ، احساس مسئولیت انسانی وجود ندارد ، همه از عشق و علاقه و خنده و شادی بیزار شده اند . (یک ضرب المثلی است عربی : یکی به دیگری می گوید : تعال نزرع ،دیگری جواب می دهد : وین الموسم تعال نفرح وین العید تعال نضحک مات مات مات . بمعنا آن است یکی به دیگری می گوید : بیا زراعت کنیم ، دیگری می گوید : کجا موسم ، می گوید بیا خوشحال باشیم می گوید کجا عید ، می گوید بیا بخندیم ، می گوید خنده مُرد مُرد مُرد) بله دوستان عزیز این زمان در اثر گرفتاریها و کفران نعمت الهی و خواستهای زیاد خنده ها مرده است . اگر کسی خنده در لبانش دیده شود مصنوعی می باشد یعنی خنده ساختگی و مصنوعی می باشد . خنده دلچسب و دلپذیر نیست . همه به امراض مختلف مانند مرض قند و فشار خون و مرض اعصاب و مرض قلب و سرطان و امراض مختلف دیگر که من اسامی آنها نمی دانم سر در گریبان و دچار شده اند . کسی بعمر طبیعی نمی میرد . مرگها ناگهانی شده است ، یا سکته می کنند و یا حوادث تصادف ماشین و امراض مختلف دیگر از بین می روند . اینهم بگویم غذاها بی طعم و بی مزه شده اند چون تمام زراعت ها و حیوانات و مرغها با مواد شیمیایی تقویت می شوند . طعم و لذت غذا از بین رفته است . اکثر مردم از خوردن غذا محروم هستند برای آنکه دکتر آنها را از خوردن بعضی از غذاها منع نموده است . بطور مثال دکتر بطرف می

گوید شما فشار خون دارید غذای بی نمک باید تناول نمایی ، خوانندگان عزیز خوراکی که نمک، ندارد طعم و مزه از خوراک گرفته می شود، مانند آنست که انسان گونی می جود و یا دکتر می گویدشما مرض قند داریدبایداز خوردن شیرینی و حلویات دوری بجویی و یا می گوید شما چربی و کلسترول دارید باید از خوردن گوشت و روغن و خوراکی که چربی تولید می کند دوری بجوئید و امراض دیگر کسی احساس گرسنگی و سیری نمی نماید و از روی رغبت خوراک خورده نمی شود . من نمی دانم چرا مردم این طور شده اند . در مجالس همه صحبت از معامله و ماده است ، همه حریص شده اند و برای جمع نمودن مال حرص می زنند آنهم بدون فایده ، بدون آنکه از مال لذتی ببرند . بیاد دارم وقتی که کوچک بودم با بچه ها ایام بهار به صحرا می رفتیم ، در صحرا سبز و خرم بهاری با بچه ها بازی می کردم ناگهان چشمم به یک حشره سیاه افتاد که مقداری از نجاست گاو به شکل یک توپ درآورده بود و با خود به اینطرف و آنطرف می برد ، تعجب می کردم چون توپ نجاست از قدرت و توانایی آن حشره بیشتر بود و نمی توانست به مقصد که خانه و کاشانه او است ببرد و تمام زحمت او بی فایده و بیهوده بود . حال مردمان این زمان همانند همان حشره سیاه تمام افکارشان در گردآوری مال و منال است آنهم بی رحمانه حتی به خودشان رحم نمی کنند و از خود سلب آسایش نموده تمام در تلاش جمع آوری اموال است و لذتی هم از آن نمی برند چون به امراض گوناگون دچار شده اند و دکتر آنها را از خوردن خوراک مفید و قوی منع نموده است . اینهم زندگی مردمان این دوره و زمان که تمام وسایل آسایش زندگی وجود دارد اما در اثر نبودن اخلاق حمیده و صفای قلب و قانع نبودن بحق خود و کفران نعمت الهی از سعادت و خوشبختی خود را محروم نموده مانند آنست که هیچ چیز وجود ندارد هیچ چیز نیست و قحطی افتاده است و همه وانفسا دارند و فریاد " المن ناصرینصرنی " بلند است و همه در میدان مبارزه بیکس و یکه و تنها و بی دفاع گرفتار آمده اند آنهم در اثر بدبینی و سلب اعتماد از همدیگر و کفران نعمت الهی که اصل و اساس زندگی انسانها است و معاشرت انسانها بهم نزدیک می کند این دو نعمت خداوند تبارک و تعالی یکی

صحت و سلامتی جسم انسان است و یکی امنیت که انسان می تواند با خوشبختی و سعادت در امنیت با خیال راحت زندگی نماید . بزبان عربی می گویند : نعمتان مجهولتان الصحه و الامان . متأسفانه انسانهای این زمان این دونعمت الهی را نشناخته و از او قدردانی نمی نمایند و در اثر طمع ورزیدن چیزی بدست بیاورند برای زندگی کردن و زنده ماندن ، اما مردم این زمان می خواهند زنده باشند برای جمع آوری مال . بله خوانندگان عزیز این هم زندگی مردم این دوره و زمان است که همه چیز دارند اما هیچ چیز ندارند . من به اندازه عقل ناقص خود فکر می کنم تمام این همه همّ و غمها و گرفتاریها و بدبینی ها و مشکلات در اثر توقعات و خواسته های زیاد از حد است چون این طور احساس می کنم مردم در محاصره ی خواستها و توقعات گرفتار شده اند چون کسی بحق خودش قانع نیست و هل من المزید می زنند . پیغمبر اکرم صلی الله علیه و سلم فرموده : " قناعة کنز ولاینفد " یعنی : قناعت گنجینه ای است فنا نشدنی . اگر مردم با کمی فکر بخود بیایند و از خواسته و توقعات خود تا اندازه ای صرفنظر نمایند و پا از گلیم خود درازتر ننمایند تمام مشکلات و گرفتاری آنها حل خواهد شد و هرگز بمشکلات و گرفتاری برخورد نخواهند کرد ، برگردم به اصل مطلب که مربوط به زندگی تلخ خودم می باشد . خلاصه ما در همان خانه سکونت نمودیم ، آداب و عقاید مردمان لار بر این است که در هرکجا که می خواهند مقیم شوند در صدد برمی آیند قبل از همه چیز یک باب خانه به عنوان سایه بان که ملک خودشان باشد تهیه و خریداری نمایند چون بعقیده آنها خانه مسکونی از نان خوردن و لباس پوشیدن واجب تر و مهم تر است چون خانه مسکونی آبرو و عزت و اعتبار آنها خواهد بود ، این بود که بتوصیهٔ مادرم ، پدرم در صدد برآمد همین خانه که در آن سکونت نموده بودیم از صاحبش خریداری نماید . صاحب خانه قیمت خانه مبلغ بیست تومان مطالبه نموده بود آن زمان بیست تومان زیاد بود ، با ارزش بود ، پدرم قدرت خرید آن را نداشت دستش تهی بود ، مادرم نیز این را می دانست که پدرم قدرت خرید خانه ندارد مادرم یک گردن بند اشرفی که تعداد آن بیست عدد اشرفی بود آنهم پدرش در موقع ازدواج با آن هدیه داده

بود ، مادرم گردن بند از گردن خود بیرون آورد و با گشاده رویی و خنده که پدرم ناراحت نشود گفت : " زر سرخ برای روز سیاه خوب است بکار بیاید " به پدرم گفت این گردن بند بردار ببر بفروش و قیمت خانه بپرداز . پدرم راضی نمی شد مادرم با اصرار تمام گردن بند به پدرم داد ، پدرم گردن بند را با ناراحتی برداشت و رفت . بعد از چند ساعت پدرم با ناراحتی زیاد برگشت و گفت گردن بند فروختم . مبلغ بیست و چهار تومان به مادرم داد که این جمع قیمت گردن بند چون مثقال دوازده قِران فروخته بود یعنی گردن بند که بیست عدد اشرفی و هر اشرفی یک مثقال بیست و چهار نخود جمعاً بیست مثقال می شد و جمع قیمت بالغ بر بیست و چهار تومان شده بود پدرم تمام بیست و چهار تومان به دست مادرم داد که این قیمت تمام اشرفیهاست ، مادرم نیز تمام بیست و چهار تومان در اختیار پدرم قرار داد و گفت برو بیست تومان قیمت خانه بپرداز و چهار تومان دیگر سرمایه دست خود بنما و با آن به کاسبی بپرداز خدا کریم است ناراحت مباش فکرش هم مکن خدا خودش تمام کارها درست می کند و عوض خواهد داد . مادرم در حقیقت زن عجیبی بود ، عاقل و مؤمن بخدا و متعصب به دین و مذهب ، یک لحظه از ذکر خدا و نماز و عبادت حتی نماز نصف شب غافل نمی شد اگر چه سواد نداشت اما مانند یک استاد و معلم بما درس و اندرز می داد . همیشه به ما می گفت هرکاری می کنید اول خدا را در نظر بگیرید موفق خواهید شد . راه سعادت و خوشبختی و موفقیت راستی و درستکاری و صداقت و امانت داری است چون آدم درست کار و راست گو شریک مال مردم است . همیشه کاری نکنید که طلبکار باشید . اگر چیزی به کسی دادید و کمک کردید برخ آن نکشید و بروی او نیاورید و اگر به کسی بدهکار شدید و کسی به شما کمک و نیکی نمود فراموش نکنید و در صدد برآئید جبران نمائید و اگر کسی به شما بدی کرد در صدد انتقام برنیایید و بدی آن بدل نگیرید آنرا فراموش نمائید چون خواجه حافظ شیرازی می گوید:

" آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا"

در برابر تمام بدیها گذشت از خود نشان بدهید ، در عفو لذتی است که در انتقام نیست .

در برابر سختیها و مشکلات حوادث نهراسید و چون کوه ایستادگی نمایید بطور مثال : " مرد باید که در کشا کش دهر سنگ زیرین آسیا باشد " ، در برا بر کار و زحمت مردانه مقاومت نماید چون کسی از کار کردن نمی میرد بلکه کارکشته و پخته می شود و با نظر لطف و عنایت پروردگار موفق خواهید شد در امور معاملات و تجارت با توکل به خدا و مردم که با شما طرف معامله می شوند امانت دار باشید در برابر اموال و نوامیس مردم امین باشید همان طور که توقع از مردم دارید بشما و اموال شما احترام بگذارند مردم نیز از شما همین انتظار و توقع دارند که مال و ناموس و حقوق آنها محترم بشمارید و احترام بگذارید . معروف است می گویند یک سوزن بخود بزن صدجوال دوز به دیگران و یا گویند هرچه به خود نمی پسندی بدیگران مپسند . در برابر خرید و فروش و ضرر و زیان جسور باشید و نهراسید و گردن کج ننمایید ، در برابر فایده و ملک و مال مغرور نشوید و خود را فراموش نکنید و همیشه به دیروز وگذشته فکر کنید که چه بوده اید و حال چه هستید . در برابر معامله و طلب خود از مردم رئوف و مهربان باشید ، بخاطر مال از کسی شکایت نکنید ، با صبر و بردباری و تحمل و گذشت طلب خود وصول نمایید و اگر بدهکار است و قدرت پرداخت بدهی خود ندارد دوباره به او کمک نمایید . گویند :

" تیغ بران گر بدستت داد چرخ روزگار هرچه می خواهی ببر اما مَبُر نان کسی "

و یا گویند : " تو نیکی می کن و در دجله انداز که ایزد در بیا با نت دهد باز "

و باو کمک کنید تا بواسطه ی شما معیشت او قطع نشود و زندگی اش متلاشی نگردد که خداوند در عوض به شما کمک خواهد کرد . این هم باید بدانید که اسم تاجر از چهار کلمه عظیم گرفته شده است . ت ا ج ر : ت از توکل ، ا از امین ، ج از جسور ، ر از رئوف . اگر خدا شما را موفق داشت و تاجر شدید و انشاءالله خواهید شد دقت و کوشش نمائید با این چهار خصلت نیکو و عظیم با مردم رفتار نمائید و باز می گفت : خداکند هیچ ذلیلی به یکباره بعزت نرسد چون در زندگی بی تجربه است گمراه و فاسد می شود و باز می گفت خداکند هیچ عزیزی ذلیل نشود چون سر رشته زندگی و کارش گم

خواهد کرد و این از همه بدتر است ، فاسد و گمراه و کافر خواهد شد ، چنین انسانها که عزیز بوده اند و ذلیل شده اند آنها را مورد ملامت و شما تت خود قرار ندهید و تمسخر نکنید . گویند : " بزرگش نخوا نند ا هل خرد که نام بزرگان به زشتی برد " .
و در گفتار و سخن گفتن قبل از همه چیز عفت کلام رعایت کنید چون عفت کلام وقار انسانهای بزرگ و با خرد و اصیل است . گویند : کاکُل از بالابلندی رتبه ای پیدا نکرد ، زلف از افتادگی ها هم نشین ماه شد . پیش سلام و متواضع باشید . از کبر بپرهیزید ، شخصیت انسان در تواضع و تفاهم و اخلاق حمیده و احترام به حق دیگران است و صدها پند و اندرز دیگر . ما امروز هرچه داریم از برکت دعای خیر و نیت پاک مادرمان داریم . همه چیز بما بخشید و خوب مارا تربیت نمود . زن عجیبی بود ، تمام دواهای محلی می شناخت و می دانست چه دوائی برای چه مرضی مفید است . اگر کسی مریض بود به او مراجعه می کرد ، در حقیقت با نیت پاک و صاف خود موفق می شد و مراجعین فایده می دیدند . درضمن خیاط هم بود البته نه با چرخ ، با دست و سوزن و ریسمان . گل دوز ماهری بود ، لباس زنانه با گل دوزی نظر تمام زنهای حاجی آباد بخود جلب نموده بود . تمام زنها به او احترام می گذاشتند اگر یک پیراهن زنانه دو تا سه روز می دوخت و گل دوزی می کرد و صاحب پیراهن اجرت آن نداشت که بپردازد با خنده و احترام پیراهن به صاحبش می داد و اعتراض نمی کرد و می گفت : پیراهن بگیر هر وقت دستت پر شد اجرت پیراهن بیاور و هرگز برای گرفتن اجرت پیراهن به صاحب پیراهن مراجعه نمی کرد با حالیکه خودمان دست تنگ بودیم و میگفت خدا کریم است ،خدا خودش همه کارها درست می کند . گذشت و سخاوت عجیبی داشت ، اگر دو قرص نان در سفره داشتیم و کسی گرسنه بر ما وارد می شد یک قرص نان جلو مهمان می گذاشت و قرص نان دیگر بین ما و خودش تقسیم می کرد و صدها خصلت نیکوی دیگر که من قدرت اوصاف آن ندارم . مانند یک مرد زحمت می کشید ، برای ما هم مادر و هم پدر و هم استاد و هم معلم و هم مربی و هم راهنما بود . ما شرمنده و مدیون زحمات او هستیم و نتوانستیم حقوقش آنطور که در خور و شایسته و ارزنده ی

او هست ادا نمائیم . عاقبت در قطر به رحمت ایزدی پیوست . خداوند او را غریق رحمت خودش بفرماید و او را بیامرزد . در آن زمان جنگ دوم جهانی شروع شده بود و چند سال خشک سالی گرفته بود، در اثر نیامدن باران تمام صحراها و کوهها در اثر تابش و حرارت خورشید سیاه شده بود ، آذوقه مردم تمام شده بود ، فقر غوغا می کرد ، وسیله حمل و نقل همانند امروزه نبود ، حمل و نقل بوسیله الاغ و یا شتر و قافله صورت می گرفت . اگر می خواستند از شیراز آذوقه به حاجی آباد برسانند اولاً نبود و کمیاب بود ، ثانیاً اگر هم ممکن می شد چیز جزئی بود آنهم از شیراز تا حاجی آباد بیست تا سی روز وقت لازم بود که آن آذوقه کم برسانند و از طرف دیگر یک بیماری خطر ناک و مرگ آفرین بنام حصبه شیوع یافت . حال می دانم که آن بیماری وَبا بود ، چون هر کس به آن مرض دچار می شد بیش از سه تا چهار روز زنده نبود و میمرد و خیلی مردم در اثر آن بیماری تلف شدند و مردند . کسی نبود اجساد مرده ها را دفن نماید ، چون مردم حال و احوالی نداشتند . خیلی ایام بدی بود وانفسا گرفته بود ، هرکس در فکر نجات خودش بود ، کاری از دست کسی بر نمی آمد ، جز صبر و تحمل کار دیگری نمی توانستند بنمایند ، این هم بگویم در اثر نبودن بهداشت ، به اندازه ای شپش و کَک زیاد شده بود که حد و حساب نداشت . این شپش ها هم خون مردم فقیر می مکیدند . در همان سال من به سن دوازده سالگی رسیده بودم ، خوب بیاد دارم پدرم در اثر همان بیماری برحمت خدا رفت ، خدا رحمتش نماید آدم ساده ای بود ، هرچه به او می گفتی قبول می کرد . من مدرسه می رفتم ، کلاس سوم ابتدائی بودم چون خرج سنگین و درآمد کم بود و مادرم قدرت تحمل تمام خرجها نداشت از این نظر با تمام مشکلات کلاس سوم ابتدائی به پایان رسانیدم و ترک تحصیل نمودم . هرچند من کوچک بودم و کاری از دستم بر نمی آمد ولی باز مخارج تحصیل از دوش مادرم برداشته شده بود . باید چند سال بعقب برگردم ، در ایران آن زمان مدرسه و دانشگاه وجود نداشت و در تمام شهرها و قصبه ها و دهات تنها مکتب بود و حکومت درستی نبود . در همه شهرها و دهات زورگویان حکم فرما بودند ، زمان خان خانی بود ، زمان قدرت نمائی بود ، همه

می گفتند زمان استبداد است ، کسی امان جانی و مالی و ناموسی نداشت ، مردم از دست آنها به ستوه آمده بودند تا آنکه دولت قدرتمند و تواناتر شده بود و با آنها مبارزه نمود . بتدریج یک یک آنها از بین برد و مأموران دولت در سراسر ایران زمام امور بدست گرفتند کم کم جاده سازی در بیابانها وکوهها شروع شد. البته جاده خاکی اما ماشین رو مردم می گفتند وضع مالی مملکت خوب نیست و ضعیف است . قدرت آسفالت سراسر کشور ندارد ، کم کم در شهر ها و دهات مدارس تأسیس می شد . ضمناً مردم با تأسیس مدرسه مخالفت می کردند و می گفتند : مدرسه از فرنگ آورده اند برای گمراه کردن فرزندان ایران . در حاجی آباد نیز مدرسه تأسیس شد ، پدر و مادرم روی پایه ی تعصب راضی نشدند من به مدرسه بروم . تا مدت دو سال من از رفتن مدرسه محروم شدم تا آنکه از نظر لطف پروردگار مدیر مدرسه اهل فسا بود با پدرم دوست شد و سبب دوستی آنها این بود که پدرم به اهل فسا علاقه مند بود چون پدرش و عمویش حاج عبدالرزاق و آکوچک در فسا تجارت می کردند و املاک داشتند . روی این علاقه خاص پدرم با مدیر مدرسه دوست شد. حال من بسن نه سالگی رسیده بودم . خلاصه پدر و مادرم راضی شدند بمدرسه بروم ، سه کلاس ابتدایی توانستم درس بخوانم . همانطور که در قبل ذکر کرده ام در اثر فوت پدرم ناچار شدم ترک تحصیل نمایم . کم کم مدارس و دانشگاهها و بیمارستانها و ساختمانها در سراسر ایران تأسیس می شد . جنگ دوم جهانی نیز به پایان رسید ، چون آلمان که مسبب جنگ بود شکست خورد . با پایان گرفتن جنگ نظر و لطف و عنایت پروردگار شامل حال مردم فقیر و گرسنه گردید . رحمت خداوند که باران باشد نازل شد مردم با گاوها و الاغ ها بصحرا رو آوردند ، زمینها شخم نمودند ، بذر جو و گندم به زمین می ریختند ، بارندگی ادامه یافت ، صحرا ها و کوهها سبز و خرم گردید ، گلهای صحرائی سر از زمین بدر آوردند ، همه مردم با باریدن باران جان تازه ای گرفته بودند ، همه شادی و هلهله سر داده بودند و پای کوبی و رقص می کردند . دیگر با نزول باران و سبز شدن صحراها تمام سختی ها و گرسنگیها فراموش کردند ، تمام صحبت از باران بود ، تمام نقل سخن آنها سبزی صحرا و کوهها

و خیر و برکت آن بود ، تمام می گفتند و می خندیدند . شادی می کردند ، می گفتند امسال سال سلطانی است ، به حقیقت سال ، سال سلطانی بود . بقدری خیر و برکت بود که حد و حساب نداشت . نخلها هم در اثر بارندگی و نوشیدن آب باران پر ثمر شده بود . همه می گفتند وقتیکه خدا بخواهد تمام سختیها آسان می شود و هر چند تا رسیدن محصول وقت زیادی بود و هنوز مردم در حالت فقر و قحطی بسر می بردند ، لکن مردم از سبزیهای صحرایی و کوهستانی برخوردار بودند و استفاده می کردند و به این طریق سدجوع می شدند . گوسفندان نیز آبستن شده بودند و می زائیدند . شیر و ماست و دوغ فراوان و در دسترس مردم قرار داشت . دیگر کسی از گرسنگی نمی مرد . با آمدن باران و شسته شدن هوای کثیف ، بیماری نیز از بین رفت . حتی شپشها و ککها از بین رفتند . مردم با خیال راحت برای زنده ماندن با امیدواری تمام تلاش می کردند . ایام برداشت محصول فرا رسید ، مردها با داسهای خود روانه صحرا شدند ، مردها مشغول درو کردن بودند و زنها و دخترها شادی کنان با کل و شباش پشت سر مردها خوشه چینی می کردند . چه منظره خوب و با شکوهی برپا نموده بودند . آدم می خواست آن منظره تماشایی تماشا نماید و لذت ببرد . حقیقتاً هم لذت بخش بود چون این محصول پس از گذشت چند سال فقر و قحطی و بیماری و گرفتاری نصیب آنها شده بود و باید هم شادی نمایند و لذت ببرند . حق داشتند ، چه لذتی از این بهتر که پس از پشت سر گذاشتن سختیها و گرفتاری ها و گرسنگیها و بیماری از نعمت خداوند برخوردار شوند ؟ جا داشت شاد و خرم باشند و از این ایام پر از خیر و برکت بهره برداری نمایند . خلاصه ما هم در تمام گرفتاریها و سختیهای آنها شریک و سهیم بودیم و از فقر و سختیهای اینها بی بهره نبودیم ، اما مادرم در ایام سختیها و مشکلات همانند کوهی ایستادگی می کرد و با تدبیر و خرد امور زندگی ما اداره می نمود و از پیش می برد و هرگز خم به ابرو نیاورد و احساس ضعف و ناتوانی نکرد و به زبان نمی آورد و همه می گفت : خدایا راضی هستم به رضای تو ، و سپاس خداوند و فریضه دینی و مذهبی بجا می آورد و با شجاعت و شهامت همانند یک مرد سلحشور مقاومت می کرد و مدت ها مدبرانه از

چنگال فقر و گرسنگی و بیماری مانند یک ناخدای خردمند و توانا ، زورق شکسته و بی بادبان بساحل نجات سوق داد و ما را از تمام سختیها و مشکلات رهایی بخشید . چون ایمان او بخدا بود که آن ایام قحطی و سختی و بیماری با تمام مشکلات با صبر و تحمل ساخت و ما را از چنگال مرگ نجات داد تا آنکه از نظر لطف پروردگار یکتا تمام اینها سپری شد و ایام خوشی و خوشبختی فرا رسید . دیگر من بسن شانزده سالگی رسیده بودم . امیدها و آرزوها داشتم . باید در صدد جستجوی کاری برآیم ، چون آینده در جلو رویم بود . یک جوان که هزاران امید و آرزو دارد و در قصبه ای چون حاجی آباد ممکن نبود امید و آرزویش برآورده شود و در شهرهای بزرگ ایران هم یک جوان بی سواد و محروم از علم و دانش چه کاری می تواند بنماید که آینده اش تأمین شود ؟ باید فکری می کردم ، فکرم بجایی نمی رسید . خلاصه تصمیم گرفتم برای پیدا کردن کاری بروم بندرعباس . آن سال ، سال یکهزار و سیصد و بیست و سه هجری شمسی بود ، برابر با سال یکهزار و نهصد و چهل و پنج میلادی . خلاصه به هر سختی بود وارد بندرعباس شدم ، یکماه تمام در بندرعباس پرسه زدم و عقب کاری می گشتم . موفق بکاری نشدم ، تصمیم گرفتم برگردم حاجی آباد . آنروزها موتور بین شهرها و دهات عبور و مرور می کرد ، البته موتورهای باری . هنوز اتوبوس در مناطق جنوب بکار نیفتاده بود . عصر بود قصد داشتم فردا از بندر عباس با موتوری که می خواست برود داراب حرکت نمایم بروم داراب ، چون باید اول می رفتم داراب و از داراب می رفتم حاجی آباد ، یکدفعه متوجه شدم چند نفر از موتوری که تازه وارد گاراژ شده بود پیاده شدند و اساسشان در گوشه گاراژ پیاده کردند . چون مسافرخانه در بندرعباس نبود مردمان غریب در محیط گاراژ منزل می کردند . من به آنها نزدیک شدم . آنها با هم بگو مگو داشتند ، صحبت آنها مسافرت به مقصد قطر بود . ناگهان من به این فکر افتادم خوب است من هم بروم قطر چون از بعضی شنیده بودم در قطر شرکت نفت کارگر استخدام می کند . خلاصه دل به کرم خدا بستم و از خداوند تمنای کمک نمودم که مرا موفق بدارد . خلاصه با آنها صحبت نمودم که من مایلم بیایم قطر ، قبول کردند ، قرار شد فردا صبح برویم شهربانی

برای اخذ گذرنامه عبور . فردا صبح به اتفاق هم رفتیم شهربانی تقاضای گذرنامه نمودیم ، به شکرانه ذات پروردگار موفق شدیم بعد از چند روز دیگر با موتور لنجی که به مقصد دبی در حرکت بود از بندرعباس به مقصد دبی حرکت نمودیم . دریا طوفانی شد ، سه روز متوالی روی دریا بودیم ، به حمدالله به سلامت وارد دبی شدیم . اینهم بگویم دبی آنروزها همانند دبی امروزه نبود . تمام دبی شن فرا گرفته بود ، وقتی که راه می رفتی تا نصف زانو در شن فرو می رفت و هشتاد درصد از خانه های مسکونی و دکانها از نی و حصیر ساخته شده بود و مردم در آن زندگی می کردند . خلاصه یک هفته در دبی بودیم تا آنکه با موتور لنجی که بمقصد قطر حرکت می کرد حرکت کردیم . بعد از چند شبانه روز بسلامت وارد قطر شدیم . من پس از ورود به قطر موفق شدم در دکان یکی از گراشیها مشغول بکار شوم با حقوق بسیار کم و ناچیز . البته برای آن زمان آن حقوق کم نبود و پول زیادی بود اما در برابر حقوقیکه شرکت نفت می پرداخت خیلی کم و ناچیز بود ، چون شرکت نفت با بودن ملت قطر اشخاص غریب استخدام نمی کرد این بود که استخدام شرکت نفت مشکل بود ، چاره ای نداشتم حال آمده بودم قطر باید صبر می کردم تا خدا به چه مانعی راضی بشود . خلاصه مدت سه سال در همان دکان و با همان حقوق کم خدمت نمودم تا آنکه بعد از مدت سه سال موفق شدم با کمک یکی از دوستان در شرکت نفت با حقوق ماهیانه هفتادوپنج روپیه استخدام شوم آنهم معاون طباخ . آن ایام اواخر سال یکهزارونهصد و چهل و هشت میلادی بود که در شرکت نفت در دخان بکار مشغول شدم . تا سال یکهزار و نهصد و پنجاه میلادی در دخان کار کردم ، تصمیم گرفتم بروم ایران برای دیدنی . مبلغ پولی که پس انداز کرده بودم پول خوبی بود . آمدم لار با دختر عمویم ازدواج نمودم . عمویم فقط همین یک دختر داشت و اولاد دیگری نداشت . سه ماه در لار ماندم ، دوباره به مقصد دبی حرکت نمودم . چون هرچه پول و پله داشتم خرج عروسی شده بود . حال ازدواج کرده بودم و زن داشتم ، باید بفکر کار با درآمد بیشتری باشم . دل به کرم و لطف خدا بستم و از خداوند طلب توفیق نمودم . وارد قطر شدم با عنایت و لطف خداوند پس از ورود به قطر موفق شدم با

یکی از گراشیها که قبلاً با او آشنایی پیدا کرده بودم در دکان آن بعنوان شریک موقت با سهم روپیه ای چهارآنه یعنی بیست و پنج درصد به شراکت خدمت نمایم . آن سال با عنایت پروردگار در آمد خوبی نصیبمان شد . نه هـزار روپیـه سهـم بیست و پنج درصد من گردید . من مبلغ سهمی خودم برداشتم ، یک دکان برای خودم دست و پا کردم . اینهم بگویم که آن زمان اعتبار و اعتماد بین مردم وجود داشت . مثلاً جنس از تجار بزرگ خریداری می کردیم ، پول قیمت جنس هفتگی روز شنبه تا شنبه مبلغی از بدهی می پرداختیم . ما هم با مردم همین معامله و داد و ستد داشتیم . برادرم نیز در دبی کار می کرد ، سفارش دادم آمد قطر که با هم خدمت نمائیم اما از بخت بد من بیشتر از یکسال با هم نتوانستیم بسازیم . این یک نوع بد آوردن است . خلاصه خانه ای کرایه نمودیم ، عیالم آوردم قطر با هم به زندگی ساده و بی ریا ادامه دادیم . بخوبی می گذشت و بشکرانه ذات خداوند تا امروز بخوبی و خوشی گذشته است امیدوارم بخدای بزرگ اگر عمری باقی باشد و زنده بمانم در آینده نیز بخوبی و خوشی همچون گذشته بگذرد . انشاءالله . در خاتمه امیدوارم خاطرات شما عزیزان در آینده نیز بخوبی و سعادت استمرار یافته و دلپذیر بوده و چون عسل شیرین و چون گل شکوفا و معطر باشد و در تمام ایام زندگی موفق و سعادتمند و سربلند باشید و خداوند بزرگ و ائمه اطهار یار و مددکارتان بوده و در سایهٔ توجهات ولی عصر (ع) و زمامداران مردمی و دلسوز حکومت اسلامی در کمال صلح و برادری و اخوت اسلامی سرافراز و برقرار و با اقتدار بسر ببرید . ان شاءالله .

عشق رؤیایی من

در سرآغاز دیباچه اشاره ای به جریان خواب و رؤیا و حال و هوای آن بعرض رساندم اکنون که می خواهم آن را کمی بیشتر و مشروحاً به رشته تحریر آورم می ترسم که خاطر مبارکتان مکدر و ملول گردد . اما انشاءالله مرا به چوب سرزنش مجازات نکنید و به یکبار خواندن آن از پندار من متعجب نشوید بهر حال مرا ببخشید ، جریان و چگونگی از زمانی شروع می شود که در سنین سی و هشت سالگی یعنی قبل از سال ۱۳۳۵ هجری شمسی یک باب خانه در شهر قدیم لار خریداری نمودم و آن سال با خانواده برای دیدن عمو و بستگانم عازم لارستان شدم و در همان خانه خریده شده سکونت نمودم ، در آن زمان تابستان بود و هوا بشدت گرم و سوزان و شب هنگام در حیات خانه خوابیده بودیم . در عالم خواب نازنینی به وصف فرشته و به زیبایی و جمال بی نظیر مشاهده نمودم . خواستم در عالم خواب به او نزدیک شوم اما او دور از من ایستاده و نزدیک شدنم را ممانعت نمود و در گفتگویش با من گفت : من و تو برای هم هستیم و تو از آن من و من ازآن توام و من آمده ام تا امانتی که در نزد تو دارم بردارم ، قلب تو ازآن من است و ناگهان دست انداخت و دلم را از صندوقچه سینه بیرون کشید و بر روی تکه ای کاغذ که سه جمله روی آن نوشته شده بود بمن داد و گفت هرگاه این سه جمله برایت خواندم بسراغم خواهی آمد و من و تو با هم خواهیم بود . سراسیمه از خواب پریدم و نه کسی و نه نشانه ای یافتم . از آن لحظه تا کنون درست سی و هشت سال می گذرد و حتی یک لحظه هم نتوانسته ام این جریان را فراموش کنم ، زیرا همواره او در نظرم مجسم و هرگز دور نمی شود و نخواهد شد . شمائل او ، خط او ،

نقش او انگار بر دیده و دلم حک شده . برای آنکه مدتی خواستم خود را مشغول سازم و از فکر او جدا گردم به کار و فعالیت بیشتر مشغول شدم و هر روز این مسئله مرا آزاری بیشتر می داد و تا به امروز با آن دست به گریبانم ، مسافرتهای زیادی به پاره ای از کشورهای آسیایی و اروپای غربی و شرقی و کشورهای عربی و شهرهای ایران نمودم شاید بتوانم این عشق رؤیایی را فراموش کنم ، متأسفانه همه کوشش و تلاشم به جایی نرسید و او را و همانند او را نیافتم . ممکن است خواننده عزیز مرا مورد ملامت و سرزنش قرار دهد و بگوید این یک مالیخولیا و یا ناراحتی روانی است و مرا یاوه گو بخواند اما در مدت سی و هشت سال کار و تلاش تمام سعی ام این بود که این موضوع را فراموش نمایم اما ممکن نشد چون همواره او مرا بدنبال خود می کشید باور کنید بسیار کوشش نمودم که او را از نظر محو کنم اما من نتوانستم و او مرا رها نمی سازد ، زندگی انسانها از تخیلات و آرزوها در امان نبوده و نخواهد بود منتها هر کس به شکلی و طریقی ، یکی در جمع نمودن مال و ثروت زیاد یکی در بدست آوردن املاک و خانه و رفاه ، یکی در آرزوی هنرمند شدن ، یکی در فکر زن و فرزند داشتن یکی برای اینکه به اوج آسمان دست پیدا کند و هزاران گونه آرزو و خیال بنابر این شاید کمتر کسی باشدکه وجودش از رؤیا و تخیلات خارج باشد چون انسان پر از آرزوست ، هنوز یکی برآورده نشده دیگری در نظر مجسم می گردد رهایی از تخیلات و آرزوهای رؤیایی تقریباً برای کسی میسر نیست و انسان را در محاصره ی خود قرار داده و کمتر می گذارد نفس راحت و دمی فارغ از آن باشد ،خوب بیاد دارم بچه بودم و می دیدم پدرم خرید و فروش و داد و ستد دارد آرزو می کردم چند تومان پول داشتم و من هم این کارها را انجام می دادم چون بر این آرزو دست یافتم و از چند تومان سرانجام به اکنون که شصت و هشت سال دارم و الحمدالله لطف خداوند شامل حالم بوده اما باز هم هزاران تخیلات و آرزو انسان را رها نمی کند . البته بعضی از همین آرزوهاست که انسان را ترغیب به کار و رسیدن به آرزوهایش تشویق می کند . می خواهم بگویم از جمله اینکه منهم مانند دیگران آرزو دارم و اما تفاوتی که هست در نوع آن تخیلات و آرزوهاست و

از اینکه شب و روز و لحظه ها این رؤیا مرا رها نمی سازد چاره ای نیست حتی هنوز هم مأیوس و نا امید نشده ام و امیدوارم که روزی حتی اگر یک روز از عمرم باقی باشد به آن آرزو دست یابم . شاید این شور و شوق او بود که مرا بر آن داشت تا سروده های عاری از آرایه های ادبی و عوامانه بگویم و با خودم زمزمه کنم و در فکر یادداشت آنها نیز نبودم تا اینکه در این اواخر بفکرم رسید تا آنها را جمع آوری نمایم و هر چند ناقص و غیر قابل تأمل این اشعار ناپخته و خام را که جنبه ادبی ندارد اما ساده و آنچه که از دلم بر آمده بعنوان یادگاری اثری از من باقی بماند امیدوارم به بزرگواری خویش اُدبا ، فُضلا ، صاحبان قلم و ارباب معرفت بدیده اغماض نگریسته مرا با همان سادگی و اخلاص بی تکلف و بی ریا پذیرا باشند که به قول حافظ علیه الرحمه : " درد عشقی کشیده ام که مَپُرس ."

زن عظمت مرد

در این فصل می خواهم شمه ای از حسنات و خصوصیات نیک زن ، تحت عنوان زن عظمت مرد که سعادت و خوشبختی خانواده است با عقل و معلومات ناقص خود ذکر کنم و به خواهران عزیز بگویم از این مقام والا و خصوصیات نیک خود خردمندانه مواظبت نمایند و نگذارند با غفلت خصوصیات نیک خود آلوده کنند . بله خواهران عزیز ، زن عظمت مرد است . زن عاقل و دانا سعادت و سربلندی و خوشبختی خانواده ، زن روشنایی و زیبایی خانواده ، زن گرداننده چرخ زندگی ، زن رونق و روح خانواده ، زن صاحب مهر و محبت و عشق ، زن علاقمند به بهروزی و رفاه و آسایش خود و خانواده ، زن دارای مقام والا و گران بهای مادری ، زن بوجود آورنده نسلها ، زن استاد و معلم و مربی فرزندان ، زن دارای صبر و تحمل و بردباری در برابر مشکلات و سختیها و مصیبتها همانند کوه استوار و شکست ناپذیر است . در اینجا باید خواهران عزیز فخور باشند که خداوند تبارک و تعالی جمیع مخلوقات ارضی و سماوی اوناس ذکر می نماید .
زن همانند غنچه گلی است زیبا و معطر و مطبوع دل نشین و دلربا که با زیبایی و عطر مطبوع خود جلوه و جلای خاصی می بخشاید و نظر خاص و عام بخود جلب می نماید .
زن همانند نمک طعم و لذت غذاهاست ، همانطور که هر غذایی بدون نمک بی مزه و بی طعم خواهد بود مانند خانه ای است که خالی از وجود زن است . خانه ای که خالی از وجود زن باشد تاریک و بی روح و بی نمک است . مثلی است به زبان عربی می گویند " وراء کل رجلِ عظیمِ امراة " یعنی پشت سر مرد بزرگ زن عاقل و خردمند قرار دارد که این مرد به جاه و جلال و مرتبه و مقام والا رسیده است و باز مثلی است به

زبان خودمانی . گوشت که بگندد نمکش می زنند وای به روزی که بگندد نمک . منظور از این مثال این است زنیکه دارای اینهمه حسنات و خصال نیکو و مقام والاست اگر در اثر خودخواهی و خواستهای زیاد و بی فایده ارزش و مقام والای خود از دست داد چه باید کرد ، همان نمکی است که گندیده و خاصیت خود از دست داده است پس بنابر این خواهران عزیز مواظب باشید با گذشت در برابر خواستها و مطالبات بیجا مقام والای خود حفظ و حراست نمایید و با سعی و کوشش و گذشت نگذارید حسنات نیک شما به سیئات مبدل شود ، چون این خصال نیک بزرگترین و با ارزش ترین نعمت خداوند است که به شما خواهران عزیز ارزانی داشته است . این شما هستید که می توانید از این نعمت بزرگ خدادادی قدردانی نمایید و خود را شایسته و لایق آن بدانید . نگهداری از آن خیلی آسان است ، بطور مثال گذشت در برابر خواستهای قلبی و بگومگوهای زیاد ، توجه کردن به اخلاق و خواستهای شوهر و رفتار با شوهر با عشق و علاقه و محبت در نظر گرفتن قدرت و درآمد و عایدات شوهر در مصرف خانواده قانع بودن در حدود امکان شوهر ، دوست داشتن شوهر با تمام وجود خود ، سبک کردن بار غم و اندوه شوهر در وقت ورود به خانه از خارج خانه که به او تحمیل شده است . آنهم بخاطر شما بخاطر بدست آوردن ارزاق مایحتاج خانواده سربارنگذاشتن مشکلات و خواستهای خود و خانواده روی بار سنگینی که شوهر در خارج از خانه به او تحمیل شده است ، آشنا شدن به اخلاق و رفتار و توقعات شوهر از زن ، انیس و مونس بودن با شوهر در محیط خانواده ، بدست آوردن دل شوهر با محبت با عشق با خنده با صحبتهای شیرین و دلنشین و حرکات دلربایی چون مغناطیس و دلداری دادن شوهر در برابر مشکلات و سختیها . خواهران عزیز با این روش عاقلانه شما باعث خوشبختی و سعادت خانواده و همسر عزیزتان شده اید و شوهر خود که پدر فرزندان شما است در دست نیرومند خود گرفته و برای همیشه ازآن خود ساخته و مخلصانه در خدمت گزاری و فرمان برداری خود و خانواده گماشته اید و تحت اوامر محبت خود قرار داده اید. می گویند: به شیرین زبانی و لطف و خوشی، توانی که کوهی به مویی کشی. بله خواهران

عزیز با این گونه رفتار نیک ، شوهر خود به عظمت و سربلندی و اوج اعلا رسانیده و خود و خانواده را سعادتمند و خوشبخت ساخته اید و در میان مردم زبانزد خاص و عام کرده اید و اجتماع از شما و خانواده شما به نیکی یاد می کنندو در میان مردم ، فخور و سربلند هستید . بلـه خواهـران عزیز تمام اینها با کـمی گذشـت با کمی فـکر عاقـلانه با کمـی عشـق ورزیـدن به شوهـر و دوسـت داشـتن شوهـر و احترام و اجابـت نمـودن خواسته های شوهر به دست خواهید آورد . دستی که از برگ گل لطیفتر و نازکتر است اما نیرومند و قوی ، چون زن دارای سلاح قوی می باشد ، سلاح زن سلاح محبت است ، سلاح عشق است ، سلاح مهر است ، سلاح اخلاق حمیده است ، سلاح لبخند است ، سلاح حرکات دلنشین و دلربایی است ، سلاح زیبایی و مطبوع است ، سلاح علاقه و انیس و مونس بودن است ، سلاح تحمل و بردباری است ، سلاح فداکاری بخاطر سربلندی و عظمت شوهر و سعادت و خوشبختی فرزندان و خانواده است . خواهران عزیز چه سلاحی می تواند در برابر سلاح نیرومند محبت ایستادگی و مقاومت نماید ؟ شما با این سلاح نه تنها شوهر بلکه کوه را می توانید به دلخواه خود جابجا بسازید و بهر شکل بسازید . چه بهتر که در راه سعادت و خوشبختی و سربلندی و بهروزی خود و همسر عزیز و خانواده بکار ببرید و خانواده ای نیک بخت و سعادتمند که زبان زد خاص و عام باشد بسازید چون رفتار و کردار نیک شما در محیط خانواده مؤثرتر از قدرت مرد است . برای بدست آوردن سعادت و نیک بختی چون اصل و اساس رونق خانواده زن خانه دار است و نه مرد چون زن خانه و اساس خانه همانند یک دسته گل خوشبو زیبا و دلخواه در می آورد . مرد فقط یک زحمتکش است که برای تهیه نمودن وسائل آسایش و راحتی خانواده شب و روز در تلاش است و به هر طریقی و مشکلاتی خود را به آب و آتش می زند تا وسائل راحتی و آسایش خانواده اش تهیه نماید . شما خواهران از درد درونی مرد بی اطلاع هستید و نمی دانید مرد وقتیکه از خانه بیرون برود برای تهیه ارزاق تا وقتیکه به خانه بر می گردد با چه مشکلاتی و گرفتاریها و غم و اندوه ها و تملق ها از کس و ناکس موفق می شود مایحتاج خانواده اش تهیه نماید و با بار گران و

سنگینی از غم و اندوه و تملق به خانه باز می گردد . دور از انصاف و مروت نیست مردی که بخاطر سعادت و راحتی شما با تمام غمها و محنتها و مشکلات می سازد و تلاش می نماید شما نیز سرباری از مشکلات خانه و خود روی بار سنگین آن بگذارید و آنرا خورد نمایید و از خود و خانواده بیزار سازید و از خود برانید و آنرا به دست هزاران تله های حوادث و بدبختی که سر راه های مردمان گسترده اند بیندازید و خوشبختی و سعادت خود و خانواده به دست باد هوا بسپارید و آخر کار پشیمان شوید و حسرت ببرید ؟ خواهران عزیز پس بهتر است قبل از آنکه حوادثی در خانواده شما رخ بدهد بیایید مدبرانه و عاقلانه با اخلاق و خواستهای شوهر که یگانه زحمتکش خانواده است آشنا شوید و با همان سلاح نیرومند خود که ذکر گردید خواستهای شوهر اجابت نمائید و در سبک کردن بار غم و اندوه به مرد همسر خودتان کمک نمائید و با رفتار نیک و اخلاق حمیده و دلپسند غم و اندوه و محنتها از قفسه سینه مرد با همان دست لطیف و نازک خود بیرون بریزید و قلب شوهر خود با آب مهر و محبت و عشق و دوست داشتن پاک بشوئید و شفاف و صاف سازید و قلبی پاک و با صفا تصاحب نمائید و همیشه برای خود نگاه دارید و نگذارید قبل از شما شیادان آنرا شکار و تصاحب نمایند خودتان با تیر و سلاح محبت و عشق به مسرت او را شکار و تصاحب نمائید و نگذارید دیگری در سعادت و خوشبختی شما رخنه نماید و خلل بوجود آورد ، چون مرد وقتیکه از بیرون خانه بر میگردد و وارد خانه می شود همانند بچه کوچکی است که در کوچه و خیابان یکی از بچه های همسایه با او دعوا کرده و او را کتک زده باشد . بچه کتک خورده گریان و نالان وارد خانه می شود و از مادر امداد می طلبد و از مادر توقع دارد به او کمک نماید و او را به آغوش مهر و محبت بگیرد و اشک های چشمش پاک نماید و با حرفهای شیرین جای درد و کتک مرهم بگذارد و بهبود بخشد . بله خواهران عزیز مرد هم در وقت ورود به خانه با بار سنگین از غم و اندوه همانند طفلی است که از دست کس و ناکس کتک خورده و ستم کشیده است ، از همسر عزیز خود انتظار دارد که او را با عشق و علاقه مورد محبت قرار دهد و او را نوازش نماید و با کلماتی دلپذیر بار غم که

در صندوق سینه اش سنگینی می کند بیرون بریزد و چند ساعتی با آرامش خاطر در محیط باصفای خانواده اش آنهم در کنار همسری نیک و دوست داشتنی بسر ببرد . خواهران عزیز در اینجا خاطرات یکی از دوستان که اینهم از زبان خودش شنیده ام ذکر می کنم : دوستی داشتم که اهل یکی از شهرهای منطقه فارس بود . همسری داشت که دختر عمویش بود و دارای چند پسر و چند دختر بود . وضع زندگی اش نیمه حال بود مردی بود قانع و موفق و دور از غم و اندوه ، هرگز به مال دنیا فکر نمی کرد و در فکر آینده هم نبود . خوش مشرب و با تواضع بود . یک روز از او پرسیدم فکر نمی کنم تو غصه داشته باشی ، اگر دلی در عالم بدون غم و اندوه وجود دارد آنهم در سینه تو موجود است که دلی بی غم است . جواب داد : از همه جهات مادی بله صحیح است اما از یک جهت معنوی درست و صحیح نیست . دل من هم از یک جهت غم دارد ، عزادار است . پرسیدم : چه می گویی؟ چه می شنوم ؟ تو هم غم و اندوه داری ؟ جواب داد : بله ، کسی در دنیا وجود ندارد که در زندگی اش نواقص نباشد ، در زندگی من هم نواقص است . پرسیدم : زندگی تو چه نواقصی دارد ؟ جواب داد : تو خوب می دانی که من چهل و پنج سال است با همسرم زندگی می کنم و دارای چند پسرو چند دختر هستم ، در چهل و پنج سال قبل در یک اطاق کرایه ای ازدواج نمودیم و مدت چند سال در همان اطاق به زندگی ساده ادامه دادیم تا آنکه نظر لطف پروردگار و سعی و کوشش من ، خداوند مرا موفق داشت خانه ای که درخور زندگی ساده ما باشد خریداری نمودم و باز بعد از چند سال دیگر خانه بزرگتر دیگر و حال هم که می بینی خانه بسیار بزرگ که مساحت آن سه هزار متر مربع است در یک طرف آن ویلای دوطبقه و طرف دیگر باغچه درست نموده ام و بشکرانه ذات پروردگار در زندگی ام هیچ نواقصی نیست و از زندگی ام با تمام معنا راضی هستم و همسرم به تمام معنا خوب و مقتصد و درست کار و راستگو و بی آلایش است اما رفتارش با شوهر سرد و بی روح و بی تفاوت است . زن خانه دار نیست ، زن شوهردار نیست که بتواند و بداند با شوهر باید چگونه رفتار نماید و خواست شوهر چطور باید اجابت نماید . احساس نمی کند که باید در محیط

خانه انیس و مونس و همدم و شریک عمر شوهر باشد . تَلی است از یخ و سرد . این مدت چهل و پنج سال هرکاری کردم و به او گفتم این رفتار تو رفتار شوهرداری نیست من هم از تو انتظار و توقعی دارم رفتار تو در محیط خانه رفتار یک کلفت است ، رفتار یک طباخ است ، رفتار یک رخت شور است ، رفتار یک دایه است ، رفتار تو فاقد عشق و مهر و محبت است ، فاقد دوست داشتن است ، بی فایده بود چون عمل و کردار و عقیده او عاری از احساس بود ، چون با آدم بی احساس سخن گفتن و جنگ و جدال کردن چکش به آهن سرد زدن است چکش و دسته چکش خرد می شود و در آهن اثری ندارد . با یک دیوانه و یا نادان می شود کنار بیایی اما با آدم بی احساس ممکن نیست چون او خودش را از عقلا و خردمندان عالم می داند و بجز خودش کسی در این عالم نمی بیند و نمی شناسد . این است که من هم غم و اندوه دارم آنهم سر و کارم با چنین موجودی که انیس و مونس و غم گسار و شریک کسی نمی تواند بشود . باکسی نمیسازد و باید ولو که با جبر و تلخی و سختی باشد با او ساخت و به او ترحم کرد چون از نادان بدتر و بدبخت تر است و نواقص و معنویات روحی او زیاد است روی این اساس است که چهل و پنج سال است با او ساخته ام با حالیکه از تمام لذت دنیا محروم هستم اما چاره ای جز سوختن و ساختن ندارم . بله خواهران عزیز خداکند کسی سر و کارش با آدم نادان و پرمدعا نیفتد چون رهایی از آن مشکل است و دردی است بی درمان و چون سرطانی است بی علاج و باید در آتش آن سوخت و ساخت . امیدوارم بخدا که شما خواهران عزیز مثل این زن سرد و یخ زده نباشید و با گرمی آنهم گرمی کوه آتشفشان با همسر عزیز خودتان رفتار نمائید و محیط خانه و خانواده با حرارت گرمی خود گرم و پر نور نگاه دارید . انشاءالله . و تا می توانید از معاشرت با آدم احمق که باعث به هم ریختن و متلاشی ساختن سعادت و خوشبختی شما می شود بپرهیزید و دوری نمائید و نگذارید چنین اشخاص ولو نزدیکان شما باشد در زندگی شما مداخله نمایند و خوشبختی شما بهم بریزند و باز داستان دیگر در این زمینه برایتان نقل می نمایم . در سال یکهزار و نهصد و شصت و پنج میلادی به ایران مسافرت نمودم . در یکی از شهرهای جنوبی با

دوستی آشنا بودم ، او را ملاقات نمودم ،دوست من در اثر همنشین بد معتاد شده بود به تریاک و مشروب و قمار و زنهای نامناسب . زیاد از وضع او ناراحت شدم تا آنکه دوباره در سال یکهزار و نهصد و شصت و نه میلادی به ایران مسافرت نمودم و باز گذارم به آن شهر افتاد ، نمی خواستم آن دوست و به آن احوال ملاقات نمایم چون از اعمال او خوشم نیامده بود در هتل اقامت نمودم .

روز دوم ورودم به آن شهر بود ، دوستم از آمدن من خبردار شده بود ، بدیدن من آمد و از من گله نمود چرا نیامده ای منزل و در هتل اقامت نموده ای ؟ نمی خواستم از من ناراحت شود به سختی بهانه ای پیش آوردم . جواب داد : نه دوست عزیز این بهانه است من می دانم تو چرا از آمدن بخانه ما عذر می تراشی ، برای آنکه قبلاً با وضع اعمال بد من ناراحت شده بودید ، حال به تو بشارت بدهم که دوست دیروز تو تا دوست امروز تو خیلی فرق کرده است یعنی از همه چیز دست کشیده و ترک نموده ام یعنی مرا ترک داده اند . می بینی که چطور سرحال و شاد هستم . از این بشارت خوشحال شدم و گفتم : چه کسی تو را نجات داد ؟ جواب داد : همسرم مرا ترک داد و عوض نمود. پرسیدم چطور ؟ گفت : یکروز بعادت همیشه که ساعت هشت بعدازظهر درب مغازه بستم بقصد گرفتن دوش و عوض کردن لباس و شیک کردن خودم بطرف خانه روانه شدم . به در خانه رسیدم ، قبل از آنکه درب خانه باز نمایم درب خانه برویم باز شد . منظره عجیبی دیدم ، همسرم بود که درب خانه برویم باز نموده بود و خود را مانند یک عروس با بهترین و شیکترین لباس ومعطر کردن خود مشاطه نموده بود . تمام دهلیز و حیاط خانه بوی عطر فرا گرفته بود . مرا با مهربانی خاصی پذیرا شد و با کلمات شیرین و قربان صدقه مرا وارد حیاط خانه نمود . تمام خانه عوض شده بود . مرا با خود به اطاق پذیرایی هدایت کرد و خود را مانند یک مهماندار نشان می داد ،رفتارش عجیب و غریب بود ، طوری با من رفتار می کرد که مرا برای اولین بار دیده است و با حرفهای شیرین با لبخند و با عطوفت زنانه مرا بخود مشغول ساخته بود بطوریکه تا کنون از هیچ زنی چنین رفتاری ندیده بودم . وارد اطاق پذیرایی شدیم . دیدم اطاق پذیرایی آراسته و همه

چیز رو براه و آماده پذیرایی بود . در صدر اطاق یک تشک و دو بالش گسترده بود برای نشستن و در جلو تشک منقلی پر از آتش ، در کنار منقل دو قوری پر از چای و آب گرم و در کنار منقل همان چیزهائیکه من دوست داشتم تهیه دیده بود و در گوشه ی اطاق ضبط صوت با نوار موسیقی شاد فضای اطاق جلای خاصی بخود گرفته بود و در دوطرف دو دسته گل سرخ و نباتی مجلس را زیبا و دلپذیر تر نموده بود و در کناری نیز سفره شام جلب نظر می کرد . من از این رفتار سرگیجه گرفته بودم . زنیکه در تمام مدت عمرش با اینگونه رفتارها مخالفت می کرده و هرگز روی خوشی بمن نشان نمی داد چطور شد که یکباره عوض شود و خود را بصورت یک غریب در بیاورد ؟ سر از این کار بیرون نمی آوردم ، حیران شده بودم ، چاره ای نداشتم جز آنکه صبر نمایم . سکوت بین ما حکمفرما بود . یکباره همسرم به صدا در آمد و سکوت را شکست و گفت : عزیزم امشب مهمان من هستی میل داری در همین اطاق از تو پذیرایی نمایم و یا در خارج از خانه هر کجا که تو مایل هستی از تو پذیرایی می نمایم . تعجب من بیشتر شد کم کم می رفت از همسرم مشکوک شوم ، فکرکردم آیا در اثر رفتار ناگوار من به تنگ آمده است و یا خدای نخواسته بدامان فساد کشیده شده است ؟ گفتم راست می گویی هرکجا من بخواهم با این وضع با من می آیی؟ جواب داد : بله ، وقتیکه تو مایل باشی چه عیبی دارد ؟ تو همسر عزیز من هستی ، چه فرق دارد در خانه در این اطاق پذیرایی نمایم و یا در خارج از خانه من از تو پذیرایی نمایم ؟ گفتم : جدی می گویی یا شوخی می کنی ؟ جواب داد : بخدا قسم جدی می گویم ، هرکجا که دلخواه تو باشد با تو خواهم آمد . در برابر رفتار و گفتار او حیران بودم چون دیدم همسرم تصمیم گرفته است که بدلخواه من تن در دهد . من ناچار قبول کردم آن شب در خانه بمانم و از رفتن شب نشینی منصرف شدم . خلاصه آن شب طوری از من پذیرایی نمود که در تمام عمرم چنبن رفتار و محبتی ندیده بودم . ناگهان منقلب شدم ، چون در خود احساس نمودم با تمام وجودم همسرم را دوست دارم و هرگز مایل نیستم از او جدا شوم و از رفتار گذشته ام شرمنده بودم . چشم از او بر نمی داشتم ، مانند آن بود که یـک

حوریه در کنارم قرار گرفته است . دیوانه وار از رفتار و عمل گذشته ام عذرخواهی می کردم و از او طلب بخشایش می کردم و آن هم با عشق و محبت و علاقه خاص از من دلجویی می کرد و می گفت : تو گناهی نداری ، اینها همه تقصیر از من بوده است که در این مدت به تو توجهی ننمودم و تو را از خود می راندم ، تو گناهی نداری تمام گناهان از من است .

اگر از روز اول بدلخواه تو رفتار می کردم هرگز تو بچنین روزی گرفتار نمی شدی و ایام جوانی مان بغفلت و بهدر نمی رفت و تباه نمی شد .خلاصه تمام رفتار گذشته من به گردن گرفت و خود را مقصر می دانست . با این گفتارها طوری مرا تحت تأثیر قرار داد و بخود جذب نمود که با خود عهد نمودم که دیگر به گرد این کارها نروم و قسم خوردم هر طوری شده تریاک را ترک نمایم و باز همسرم ادامه داد و گفت : عزیزم از این ساعت تا زنده هستم هر طور مایل هستی و دلخواه تو است رفتار خواهم کرد و هرگز با خواسته تو مخالفت نخواهم کرد . خلاصه از همان شب دیگر به شب نشینی نرفتم تا مدت یکسال تمام با همین برنامه در منزل ادامه یافت اما بطوری که هر شب مقداری از تریاک و مشروب کم می نمود تا آنکه بشکرانه ذات پروردگار موفق به ترک همه آنها شدم و حال می بینی چه قدر سرحال و با نشاط هستم . پس ترک تمام رفتار و اعمال گذشته خود را مدیون فداکاری همسرم می دانم . کمک و فداکاری او سبب شد که از لانه فساد و تباهی به آغوش گرم خانواده ام برگردم . خود و خانواده ام خوشبخت و سعادتمند و سربلند می بینم . از دوستم پرسیدم از همسرت نپرسیدی چه سبب شد که یکدفعه تصمیم بگیری اینگونه رفتارت را عوض نماید ؟ بله پرسیدم ، همسرم جواب داد رفتار یک خانواده همسایه مان که تازه از شمال آمده اند . گفتم چطور ؟ گفت : یکی از همسایه ها که تمام اهل محله از دست آنها به فریاد آمده بودند روز و ساعتی نبود که در آن خانه سر و صدا بلند نشود ، وضع خانواده آنها خیلی بی ریخت ودرهم و برهم بود بطوریکه کسی دلش رغبت نمی کرد با آنها معاشرت نماید و همه دعا می کردند هرچه زودتر آنها از محله بروند تا آنکه با نظر لطف خداوند آنها از محله ما رفتند و منتقل به

شهر دیگری شدند و ما از دست آنها راحت شدیم و بجای آنها یک خانواده محترم دیگر آمدند . این خانواده بطوری خوب و با محبت بودند که تمام همسایگان دلشان می خواست با آنها معاشرت نمایند . این زن و شوهر بطوری با هم رفتار مهربانانه داشتند و به هم عشق می ورزیدند که حد و حساب نداشت . مانند شیر و شکر بودند ، کسی صدای آنها نمی شنید. به حقیقت یک خانواده خوشبخت و سعادتمند بودند. صحبت اینها با هم عزیزم و جانم بود .اگر کسی به منزل آنها می رفت خوشحال و با گشاده رویی از مهمان استقبال میکردند . با اشاره چشم و دو لب به همدیگر می فهماندند و صدا از گلوی اینها خارج نمی شد . مانند آن بود که کسی در این خانه وجود ندارد . وضع خانه مرتب و سر و لباس اینها شیک بود . همه می گفتند آنها شاهزاده هستند و یا از خانواده بزرگ . یک روز عصر زن همسایه جدید به خانه ما آمد ، پسر بچه ای داشت به سن پنج سالگی . پسر بچه در کوچه با بچه ها بازی می کرد . یکدفعه پسر بچه گریان دوان دوان وارد خانه شد و مانند آن بود که یکی از بچه های محله با او دعوا نموده است . مادر پسر بچه بدون آنکه عصبانی شود و یا به کسی بد و بیراه بگوید پسر بچه خود را در آغوش گرفت و دست نوازش به سر و صورت او کشید و اشک های چشم او پاک نمود . با چند کلمه حرفهای شیرین و قربان صدقه پسر بچه آرام کرد و خنداند . من تعجب کردم ، به او گفتم : به بچه ای که با پسرت دعوا نموده چیزی نمی گویی ؟ جواب داد : نه خانم عزیز ، اگر بنا باشد من بخاطر بچه و یا هر چیز دیگر با بچه های همسایه و همسایگان عزیز دعوا داشته باشم زندگی بر ما تلخ خواهد شد ، ما نیامده ایم با کسی دعوا کنیم ، من می خواهم در تمام مدت مأموریت شوهرم در این محله بمانم و با تمام همسایگان عزیز با تفاهم به خوشی و خوشبختی و سعادت زندگی نمایم . همینطور که من شوهرم و بچه ام را دوست دارم میل دارم تمام همسایگان و بچه های آنها دوست داشته باشم و با آنها روابط حسنه و نیکو داشته باشم چون من به وجود همه شما احتیاج دارم همچنین پسر بچه من به بچه ها احتیاج دارد و می خواهد با آنها بازی نماید ، من نمی خواهم خودم و فرزندم در خانه زندانی نمایم ، هرکس

هرچه می خواهد داشته باشد باید خودش به دست بیاورد و خودش هم از آن حفاظت و حراست نماید و نگذارد مفت از دستش برود و آن وقت افسوس بخورد. رفتار نیک و گذشت مقام و منزلت انسان بالا می برد ،خودخواهی و خودستایی و حماقت است که سعادت و خوشبختی انسان به باد فنا می دهد و نابود می سازد . این رفتار و کردار وصیت مادرم به من بود . روزی که می خواستم با شوهرم ازدواج نمایم مادرم به من گفت: دخترم سعادت و خوشبختی گنجینه ای است بی مانند و ذی قیمت و با ارزش که کسی برای کسی تعارف نمی آورد در طبق نمی گذارند برای کسی ببرند ، باید خود انسان با گذشت و تلاش و کوشش بدست بیاورد و از او قدر دانی نماید و مانند جانش از او حراست و نگهداری نماید ، حتی همسرت اگر می خواهی دربست مال خودت باشد و به دیگری تعلق نداشته باشد باید رفتارت طوری باشد که دلخواه شوهرت باشد و قبل از آنکه شیادان و دلربایان او را شکار نمایند خودت با تیر محبت و عشق و علاقه و رفتار نیک و صرفنظر از خواستهای بیجا و بگو مگوی زیاد از حد و توقعات او را شکار کن و برای خودت نگاه دار ، چون مرد وقتیکه از خانه بیرون می رود با هزاران مشکلات روبرو می شود ، وظیفه زن است قبل از هر چیز با اخلاق و توقعات شوهرش آشنا شود وقتیکه مرد بخانه بر می گردد بار سنگینی از غم و اندوه بدوش دارد وظیفه زن است که در سبک کردن بار سنگین به شوهرش به پدر فرزندانش کمک نماید و بار سنگین از دوش مرد بردارد . زن باید با مهر و محبت و عشق و علاقه و لبخند دل شوهر بدست بیاورد تا آنکه غم و اندوهیکه در خارج از خانه به او تحمیل شده است فراموش نماید . مرد باید احساس نماید که در خانه انیس دارد ، مونس دارد ، شریکی دارد ، همدردی دارد ، غمگساری دارد که به او کمک نماید . همانطور که فرزند از مادرش انتظار دارد او را نوازش نماید و دست محبت بسر و صورتش بکشد ، مرد هم همین توقع از همسرش دارد که با او با عشق و محبت رفتار نماید و در سبک کردن بار غم و اندوه به او کمک نماید . من در شب اول زفاف تمام حرفهای مادرم با شوهرم در میان گذاشتم ، شوهرم خندید و گفت مادرت زن عاقلی است ، تو باید حرفهای مادرت به

جان و دل قبول داشته باشی . من به تو قول می دهم و عهد می بندم که همسر شایسته و خوبی برایت باشم . من و شوهرم با هم دیگر عهد بستیم که با خودمان با فرزندانمان با بستگانمان و همسایگان و با دوست و دشمن با همه انسانها روابط حسنه و حسن سلوک و گذشت داشته باشیم و هرگز بخاطر چیزی کسی از خودمان نرنجانیم و ناراحت نکنیم و در حفظ و حراست و نگهداری سعادت و خوشبختی کوشا باشیم .
حـال مـن و شـوهـرم دوازده سال است با همین روش و گذشت خودمان در قلب مردم جا داده ایم . هرکجا که رفته ایم از ما به نیکی یاد می کنند و تقدیر می نمایند . آیا چیزی بهتر و ارزنده تر از گذشت وجود دارد که تمام دوست و دشمن از آنها به نیکی یاد نمایند ؟ آیا رفتاری بهتراز گذشت شما سراغ دارید ؟ معروف است می گویند : در عفو لذتی است که در انتقام نیست . من جواب دادم بخدا قسم نه سراغ ندارم . این رفتار شما بهترین و دلپسندترین رفتار انسانی است . ادامه داد و گفت : رفتار در خانه با شوهر هم باید روی همین پایه و اساس گذشت و صرفنظر کردن از توقعات بیجا و بگومگوی زیاده از حد استوار باشد، چون مرد مانند یک خدمتگزار برای زن و فرزندانش و سربلندی خانواده اش تلاش می کند. مرد در بیرون از محیط خانه با هزاران تعرض و تملق گویی، ارزاق و وسایل آسایش خانواده اش تهیه می نماید . وقتی که وارد خانه می شود با یک بار سنگین از غم و اندوه صندوق سینه اش سنگینی می نماید به خانه باز می گردد مرد از همسرش که شریک عمر و زندگیش می باشد توقع و تمنا دارد در سبک کردن بار سنگین به او کمک نماید مانند همین پسر بچه که دیدی با چند کلمه حرف شیرین و محبت و پاک کردن اشک از چشمانش آرام گرفت و خندید . مرد هم همین توقع از همسرش دارد . با عشق و با مهر و محبت و لبخند با او رفتار شود و لا اقل در خانه چند ساعتی دور از مشکلات بسر ببرد . مرد باید اطمینان داشته باشد اگر در خارج از خانه به او ستم می شود اما در خانه انیسی دارد که سینه خود را باز نماید و بار غم و ستم که در قفسه سینه اش جا گرفته بیرون بریزد و او را آرام نماید من حرفهای آن زن پسندیدم چون حرفهای زن همسایه در روح و جان من اثر گذاشت .

این بود که فهمیدم اشتباه از من بوده است ، من گناه کارم و نه تو . این بود که تصمیم گرفتم دراین راه برای چیزیکه ناخودآگاه و از روی حماقت از دست داده ام تلاش و سعی و کوشش نمایم که باز دوباره بدست بیاورم و از او قدردانی نمایم و در حفظ و حراست آن کوشا باشم و بشکرانه ذات پروردگار خداوند بمن کمک فرمود و موفق هم شدم . بله خواهران عزیز این هم یک نمونه زن فداکار و با وفا است که با از خود گذشتگی و فداکاری ، با تدبیر شوهرش را از لانه فساد نجات داد و در آغوش گرم خانواده اش برگرداند و زندگی نوینی آغاز نمود . بله خواهران عزیز ، مرد به هر سنگ دلی که باشد با کمی مهر و محبت و عشق و علاقه تحت تأثیر قرار می گیرد و باز می گردد آنهم با همت و فداکاری خردمندانه شما خواهران که به شوهر عشق و علاقه نشان دهید و او را مورد مهر و محبت قرار دهید و در غم و اندوه آن شریک و سهیم باشید .

در خاتمه این نکته به عرض خواهران و برادران عزیز برسانم که در هر خانواده ای اختلاف و مشکلات عقیده ای و سلیقه ای و معیشتی وجود دارد لکن خوشبخت و سعادتمندترین خانواده آن است که زن و شوهر هر دو با هم تعاون و تفاهم داشته باشند و مشکلات خودشان در یک اطاق آنهم پشت درب بسته بدون دخالت شخص سوم حل نمایند و نگذارند کسی از مشکلاتشان سر در بیاورد ، چون اگر نفر سوم در مشکلات آن خانواده دخالت کرد مشکلات حل نخواهد شد و روزگار آن خانواده سیاه و تباه خواهد گردید و خوشبختی و سعادت آنها به باد خواهد رفت . این بود خلاصه ای از تجربیاتی که از بعضی از خانواده ها مشاهده نموده و آموخته ام تقدیم به خوانندگان و خانواده محترم آنها می نمایم . امیدوارم گفتار ناچیز و ساده من تا حدودی مفید و سودمند قرار بگیرد و سبب خوشبختی و سعادت خانواده ها گردد . ان شاء الله .

خصوصیات شهر و مردم لکهنو

چه خوب است در پایان این دیباچه شرحی از شهریت و مردمان لکهنو آن هم بطور خلاصه تقدیم دارم . شهریت لکهنو بر دو قسم است ، لکهنو جدید و لکهنو قدیم که معروف به نخاس بزازه است در لکهنو جدید یک ساختمان قدیمی بسیار مجلل که معلوم است این خانه مربوط به چند صد سال می باشد و خانه یکی از پادشاهان آن زمان بوده است و اینک بنام امام باره نجف اشرف معروف است اما در نخاس بزازه که همان لکهنو قدیم باشد . یک ساختمان بسیار مجلل بزرگ که در کنار آن یک مسجد بزرگ و آثار قدیم می باشد و خیلی مجلل تر از امام باره نجف اشرف است . به حقیقت هم ساختمان و هم مسجد دیدنی و عجیب ساخته شده است و نام این ساختمان امام باره آصفی بزرگ معروف است و یک امام باره دیگر که از آن کوچک تر است و یک مسجد دیگر بنام مسجد ئیله والی آن هم ساختمان قدیمی مجلل می باشد و کربلا عیش باغ در روضه زینبیه و روضه کاظمین سعادت گنج آثار این ساختمانها نشانگر شهر تاریخی و قدیمی لکهنو می باشد . مردمان لکهنو اکثراً فقیر می باشند ، عجیب ترآن است که مردمان این شهر تاریخی و قدیمی با چند ادیان و مذاهب مختلف برادروار با همدیگر زندگی می نمایند بدون آنکه اختلاف دینی و یا مذهبی و یا عقیدتی و یا سلیقه ای با هم داشته باشند مانند آن است که تمام آنها دارای یک دین و یک مذهب می باشند و یا از یک پدر و مادر متولد شده اند همه با هم مهربان و با محبت و احترام متقابل با هم زندگی می کنند حتی شنیده ام که با هم وصلت می نمایند . هوای این شهر زیاد گرم می باشد . تاکسی های این شهر در سه نوع می باشد: نوع اول تاکسی

موتوری که مخصوص هتل ها است و مردمان سرشناس که بر پایه زمان کرایه می نمایند ، نوع دوم اطاقک کوچکی است روی سه چرخ کوچک و موتور آن سیکلت می باشد و او را آلورکشه می نامند و کمیاب است ، نوع سوم دو چرخه هایی تبدیل به سه چرخ نموده اند که وسیله حرکت آن راننده دوچرخه بوسیله پا می باشد و او را ریکشه می نامند و به حد وفور است . روز دوم به شـهر لکهنو بـود بـرای پیـدا کردن چاپـخانـه و دیدنی شهر لکهنو با همان رکشه در گشت و گذار شهر پرداختم و در اولین ساعت چاپخانه مورد دلخواه موفق شدم بنام چاپخانه تنویرآفیس پریس امین آباد که صاحب چاپخانه مردی بود جوان بسن بیست و پنج ساله بنام محمد هارون نعمانی . جوانی بود مؤدب ،خوش اخلاق ، متواضع و خندان . با او صحبت نمودم و به حمدالله موفق شدم هر چند قیمت چاپ مبلغ زیادی مطالبه نموده بود اما چون روی پایه تفاهم و اخلاق حمیده بود گرانی قیمت چاپ اثر نداشت و به اخلاق و تفاهم آن می ارزید . خلاصه پس از قرار و مدار با چاپخانه با همان رکشه به گردش در شهر پرداختم تا رسیدم به نخاس بزازه که همان لکهنو قدیم باشد و در خیابان نخاس بزازه مدرسه ای بود بنام ناظمیه که مربوط به دانشجو و مدرسین مذهب شیعه بود و اداره کننده آن یک مرد شریف و مؤمن بنام مولانا حمیدالحسن بود . مردی بود خیر اندیش و راهنمای اشخاص خیراندیش متواضع و خطیب با فرزندان و دامادهایش مدرسه و یک بیمارستان که تابع ناظمیه بود اداره می کردند . وقتیکه اطلاع پیدا نمود من در لکهنو هستم با حالیکه مرا نمی شناخت و نمی دانست کی هستم با اصالت و شخصیت خودشان دوبار به دیدن من در هتل آمدند و مرا شرمنده و مجذوب خودشان ساخت . خلاصه در همان روز دوم که در گشت و گذار لکهنو بودم در طرف خیابان دیگر که روبروی مدرسه ناظمیه بود ناگهان چشمم به یک تابلو افتاد که روی تابلو این عبارت بچشم می خورد : (دکتر محفوظ احمد لاری) . با دیدن کلمه لاری زیاده از حد خوشحال شدم چون من در شهر لکهنو غریب بودم احتیاج به یک همدم و مونس داشتم . خدا را شکر نمودم که به حمد الله یک نفر لاری که هم شهریم باشد پیدا کردم که مرا از تنهایی نجات بدهد ، بقول

معروف کبوتر با کبوتر باز با باز ، کند همجنس با همجنس پرواز . با آنکه درب مغازه بسته بود بطرف درب مغازه رفتم و از صاحب مغازه بغل دستی سؤال نمودم، جواب داد عصر دکتر درب مغازه باز می نماید اما خانه عموی دکتر آقای مقبول احمد لاری نزدیک است می توانید برای ملاقات بخانه عمویش بروید. من صلاح ندیدم نشناخته درب منزل کسی که نمی شناسم بزنم ، روی این اصل به هتل بازگشتم . خلاصه روز دهم از ورودم به لکهنو عصر روز جمعه بود دیدم فیلَم هوای هندوستان نموده یک دفعه بفکر افتادم بروم منزل آقای مقبول احمد لاری و او را ملاقات نمایم چون شنیده بودم که آنها مدت زمانی است در هندوستان می باشند و یک قریه هم که نزدیکی لکهنو می باشد مالک هستند و او را لار می نامند و قبائل آقای لاری تمام ثروتمند و مقامهای عالی دارند . خلاصه عصر همان روز جمعه با همان وسیله رکشه بقصد دیدن آقای مقبول احمد لاری بطرف خانه وی حرکت نمودم و خلاصه به در خانه آقای لاری رسیدیم . دیدم لوحه ای از سنگ مرمر جلو درب خانه نصب شده است ، بنام منزل لاری خانه بزرگ و مجلل قدیمی بود که نمایان گر خانه بزرگان و سرشناس بود ، دو نفر محافظ، مراقب و نگهبان خانه بودند . من با نگهبان منزل صحبت نمودم که می خواهم جناب آقای مقبول احمد لاری ملاقات نمایم . یکی از آنها مرا به داخل منزل هدایت نمود و به آقای لاری خبر داد ، چند دقیقه گذشت دیدم مردی بسن هشتاد ساله به طرف من آمد ، نگهبان خانه به من گفت آقای لاری تشریف آوردند . وقتیکه آقای لاری مرا دیدند خوشحال به نظر می رسیدند با گشاده رویی خاص از من استقبال نمود و پذیرایی نمود . من بدون مقدمه از آقای لاری سؤال نمودم در هندوستان هم شهری بنام لار وجود دارد که شما اهل همان شهر باشید ؟ خندید و جواب داد : تا نهصد سال قبل در هندوستان لاری وجود نداشته و از نهصد سال قبل به این طرف یک قریه بنام لار نامگذاری شده است آنهم بوسیله اجداد ما. گفتم چطور؟ جواب داد : در نهصد سال قبل در زمان معتصم عباسی اجداد ما از لارستان فارس مهاجرت می کنند می روند عراق و از عراق می آیند هندوستان و در همین قریه وارد

می شوند . چون این قریه مناسب زندگی خود می دانند در این قریه مستقر می شوند ، کم کم این قریه کوچک بوسیله فعالیت اجدادمان عمران و آباد می شود و نام این قریه لار می گذارند . از همان ایام تا کنون ما در هر کجا که باشیم و مقیم شویم بنام لاری معروف هستیم . نام ما لاری معروف است . ما در هندوستان مؤسسات و هتل و بیمارستان و تجارتخانه داریم . تمام آنها بنام لاری معروف است حتی منزل مسکونی ما منزل لاری معروف است . من در کهمند و نیپال هتل بزرگی ساخته ام بنام هتل لاری در نیپال تجارتخانه داریم بنام تجارتخانه لاری . فوراً رفت و کتابی با خود آورد به زبان اردو که من نتوانستم بخوانم فقط چند جمله آن معرّف آقای مقبول لاری و معرّف لارستانی بودن آنها بود . فهمیدم و نویسنده کتاب یک نفر بنام خضر لاری در کتاب خودش معرفی نموده بود . در اینجا یادآور می شوم که اقای مقبول احمد لاری مردی بود بسن هشتاد ساله ، خوش مشرب ، متواضع با اخلاق خندان من از آقای لاری سؤال نمودم آیا زبان لاری هم می دانید ؟ جواب داد : متأسفم ، ای کاش می دانستم ، فعلاً زبان ما اردو و انگلیسی می باشد و از صحبت کردن به زبان لاری محرومیم فقط دلخوش هستیم نام ما با کلمه لاری مزیّن می باشد . این بود سخنی دربارهٔ لکهنو و مردمان شهر لکهنو و شخصی که نهصد سال نسل اندر نسل اصالت خودشان حفظ نموده و به او فخر می نماید .

شاد باشید

((توفیق الهی))

توفیق الهی است ، چنین لطف خدا داد دیباچه شده چاپ،منم ازدل و جان شاد
هرچندکه اشعار من عرفان و ادب نیست با فاتحه ا ز لطف نمائید مرا یاد
یارانِ ادیب ای شُعرا خُرده مگیرید تا پُخته بُدم هیچ نبودم دِگر استاد
((قصابی)) محروم نَه شاعر نَه ادیب است یک ساده دِلم، گر اثرم در نظر افتاد

((حَمد خدا))

حَمد پروردگارِ عالمیان اوست خلّاق و صاحبِ دو جهان
اوست قدرت نمای قدرت ها در زمین و زمان و أرض و سَما
رازق است و مقسّم و عادل مسکنِ خود گُزیده اندر دِل
صاحب دوزخ است و جنت و نار هَم کریم ، هَم رحیم و هَم قهّار
نَبُود فرق کین سفید و سیاه است این غلام است یا که آن مولاست
اوست غفار و اوست ، بنده نواز درگه اوست جای راز و نیاز
چون به درگاه او بری حاجت بگشاید به تو درِ رحمت
درگهش بی نیاز و بی منّت اِستجابَت کُند تو را حاجت
آگه از جمله خواهش و راز است دَرب آن خانه بر شما باز است
او کریم است و صاحب جود است با سخاوت غنی و موجود است

گردش شمس و ماه و لیل و نهار
آسمان و ستاره و کوکب
آب و خاک و هوا و جوی روان
دانه ها از زمین چو می روید
قُمری و کبک و آهوی صحرا
اُشتر و گاو و میش و بزغاله
نخل و اشجار و سبزه گوناگون
هر چه موجودِ خاک و دَر دریاست
همه از لطف و نعمت خالق
بهره ها می بَرند و می جویند
شکر نعمت فزون کُند بی چون
رحمت و نعمتش فزون باشد
کِی توان زیست بی عنایت او
کَرَمَش بی حدود و بی پایان
بنده ، گر فِعل کُفر ، نَنماید
در توان نیست تا کنم اوصاف
خجل از دیده و بصر باشم
فاقِد علم و دانش و فرهنگ
نظر لطفِ او قبول کند
من گُنه کارِ رو سیاهِ مَلول
یا رَب از رحمَتت مرا بخشا
کن قبول این سپاس (قصابی)

سیف و شتفی و هم خریف و بهار
فلک و چرخ و گردشش چه عجب
گُل و گل زار و سرو در بُستان
بُلبُل از گُل عبیر می بوید
کوه و دشت و دَمَن ، یَم و دریا
گرگ و شیر و پلنگِ بَنگاله
کرده خرّم نموده در هامون
خالقش جمله ذاتِ آن یکتاست
از عنایات و بخشش ، رازق
لطف حق را سپاس می گویند
کُفر نعمت ز کَف کند بیرون
قدرِ شُکرش زِ حَد برون باشد
جلوه گر بین ، کرامت او
قدرتش در توان کیست ، بدان!
حق شود راضی و بیفزاید
پَشه ای را کجا و کوهِ قاف
از پشه نیز ریزه تر باشم
دور باشم هزارها فرسنگ
رحمت خود بما نزول کند
بلکه بخشایدم به زوج بتول
به حسین(ع) آن شهید کربُبلا
رَحـــم بر التماسِ (قصابی)

چشم براه امام عصر (ع)

دیده بر در بنهادم که رسد دلبر من
ز سر شوق نشیند دَمی اندر برِ مَن

بزداید ز دلِ جمله عالم غمها
بنهد تاج محبت ز وفا بر سر من

شاد و مسرور من از یُمن قدومش گردم
کُلبه تار منور کُند آن خاور من

نِگرم بر قد و بالای سمن سیمایش
مست ومدهوش شود زهره ازآن اختر من

عاشق آن گل نرگس بگلستانم من
چَه چَه از شوق برآرم چو رسد سَروَرمن

من نخواهم دگر آن حوری فردوس بَرین
پرتو آن رخ دلدار بُود انور من

شمس مشرق تو برون آی ، نِگر(قصابی)
تو در این ظلمت من نور دل مضطر من

در مدح آقا امام زمان (ع)

فخر عالم بتو باشد که تو آن رهبر مایی
تویی آن منجی عالم ، همه مشکل بگشایی
تو که در نیمه شعبان به جهان چشم گشودی
شادمانیم که با عزّت و شوکت بدر آیی

شد سروشی به دل ما ز خداوند دو عالم
رَهبری نیک فرستم به جهان بهر رهایی
نام نیک تو آیا مهدی موعود
همه اُمید دل ما که ولایت خدایی
تویی آن رهبر دانا، به همه کار توانا
مُنجی و ناجی و بر خلق ولایی
طالع و بخت نکویی و تو خورشید ظهوری
مَه و خورشید خجل از تو اگر جلوه نمایی
تو شَهِ جمله شهانی به جهان عدل و دادت
این جهان فخر نماید که تو از عیب رهایی
تو شریک غم یارانی و آگه ز دل ما
تو شفا بخش همه دردی و درمان و دوایی
آفرینندهٔ تو ذات خداوند کریم است
جمله آیات صفاتی، همه پاکی و صفایی
تو به تدبیر و خرد عالِم و استاد و خبیری
غنچهٔ لب بگشایی، همه غمها بزدایی
بربودی زبَر ما دل و از مهر و محبت
کی توانیم تحمل ز فراقت به جدایی
جان نالایق ما چیست که اندر قدم تو
به رهت سر بگذاریم، قدم رنجه نمایی
خانهٔ دل به تو دادیم در آن جای گُزیدی
تا که عالم همه دانند تو در خانه مایی

گر مرا منع کُنند، حُب تو از دل نزدایم
باید اول ز تو پرسند که محبوب چرایی
این زبان قاصر و کوتاه که اوصاف تو گوید
وصف تو گفته خدایت تو سزاوار ثنایی
بنده (قصابی) مداح ببالم به چنان روز
به امیدی که به درگاه تو آیم به گدایی

در مدح آقا امام زمان (عج)

یا رَب از غیبت دلدار گرفتارم من
روز و شب در طلب لحظهٔ دیدارم من
عاشقم من به وجودی که ندیدم هرگز
آری آن منجی نادیده خریدارم من
من چه باشم دل و جانم همه در قَبضهٔ اوست
همه از اوست چنین صاحب گفتارم من
شب و روزم به دعای فَرجش منتظرم
چشم بر در بسوی دیدن دلدارم من
به امید فرجَت هست یقینم محکم
منتظر در ره مقصود تو هشیارم من
گر ندیدم رُخ ماهت به دو روز عُمرم
در قیامت همه با شوق تو بیدارم من
چون بپرسند که دلدار تو (قصابی) کیست
صاحب عصر،دل وجان به رهش دارم من

در مدح آقا امام زمان (عج)

حُب آن مهدی موعود، رها نتوان کرد
دل یکتا طلب هرگز به دو تا نتوان کرد

هر کجا هست من اندر طلبش می باشم
عجب این است که تغییر قضا نتوان کرد

از نظر دور ولی ای همه امید بیا
جای تو در دل ما هیچ جدا نتوان کرد

وصف مهر تو بحدی است که نتوان گفتن
آرزویت بجز از کوی اِله نتوان کرد

دانش ناقص ما گشته، گهی دام بلا
درد را بی مدَدت باز دوا نتوان کرد

آرزویم که ببینم رُخ مهدی روزی
بی حضور قدمت ره به صفا نتوان کرد

گر بگویم که همه عالم هستی بی تاب
نفی اثبات ز فیضت به خدا نتوان کرد

تو بیا از کَرمت رونق انصاف بِده
گر نخواهی، طَلَبت جز به دعا نتوان کرد

غیر نام تو به جان و دل (قصابی) نیست
فرج غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در وصف آقا امام زمان (عج)

ای شهریار عصر ، امام زمان ، بیا   وارث به تاج و تخت نیاکان ، بیا بیا
سرگشته و غریب و اسیریم در جهان   از لطف رَس به داد غریبان ، بیا بیا
از یُمن مَقدَمت شود آباد عالمی   اکنون بیا جهان شده ویران ، بیا بیا
دلدادهٔ توأیم و غریبیم در جهان   ای یاور همیشهٔ دوران ، بیا بیا
کشتی شکسته ایم و به گرداب مبتلا   ما را نجات بخش ز طوفان ، بیا بیا
بشتاب ای طبیب ببالینِ دردمند   بنما طبابت شبِ هجران ، بیا بیا
مرغ شکسته بال و پریم أندر این قفس   ای دوست هر چه شتابان ، بیا بیا
در انتظار عهد و وفای تو مانده ایم   نشکسته ایم عهد ، به پیمان ، بیا بیا
پروانه وار گِرد تو سوزیم و جان دهیم   محبوب را دهیم سر و جان ، بیا بیا
بنگر به حال ما که به ظلم عدوی خویش   داریم شکوه های فراوان ، بیا بیا
مدح تو گفت به حد توان که داشت   (قصابی) آن غلام غلامان ، بیا بیا

در مدح آقا امام زمان (ع)

این نور جهان تاب ، مَسوزان دل ما را — از دستِ تو آید که بگیریم شفا را
خورشید جهانی زِ سیه روز مَکُن روی — از پرتو خود شام سیه ، روز بیا را
تو خسرو خوبان و خردمند و توانا — لُطفی بِنما باز بما بخش صفا را
محتاج به لُطفیم بیا جانِ جهانم — بِنمای عنایت ز کرم ، درد ، دوا را
کردیم ندانسته خطا بهرِ زر و مال — ای ابر کرامت تو ببخشای خطا را
(قصابی) مداح غلامی ز غلامان — پیغام رسانش تو آیا باد صبا را

در مدح علی بن موسی الرضا (ع)

دریای کَرَم اوست نما روی آنجا — حاجت بِنما ، طلب کُن از شاهِ رضا
در بار گَهت ای شَه شاهانِ جهان — از تربت پاک تو خدا داده شفا
ظاهر تو غریب و دور هستی ز وطن — نامت به خدا جای بُود در دل ما

مَدح تو تمام عمر گر گویم من		کمتر ز پَشیز گفته ام صبح و مسا
ای ضامن آهو و شه کون و مکان		لُطفی به غریب کن غریب الغُربا
بیمار منم از رهِ دور آمده ام		بخشای شفای من بحق زهرا (س)
بینم زن و مرد گِرد تو نوحه گَرند		ای شاه خراسان نظر لطف نما
چیزی نبود مرا نثارت سازم		جز جان و سَری خدا بِه من کرده عطا
از دوحه به پابوس تو با شوق و شعف		تا مرقد پاک تو ببوسم به رضا
(قصابیِ) مداح زبانش قاصر		مَدح تو خدا گفته مَلک کرده ثَنا

تمنا از دوستان

از دوستان خوب تمنا مراست چنین		در ماتم حسین(ع) شَود یادِ منِ غَمین
این نوحه خوانِ مخلصو چاکر به اهل بیت		امیدوار به سبطِ پیغمبر است ، همین
روز جزا شفیع من بی نوا شود		بخشد مرابه اکبر و عباس و نورعین

مفروش کبرو ریا ، ره اخلاص گیـر بشنو نصیحـت و پندم بکـوش در یقین
رفتن رَهی بود که نشاید گریز از او (قصابی)این چنین شُد و روزِدگر چنین

نصیحت به فرزند

دائماً می طلبم بهر تو عزّت ز خدا رَه توفیق بیابی ، بسلامت همه جا
ترک تحصیل مکن ، دُختر خوبم بشنو تا شوی خرم و خندان تو در این دارفنا
رنج تعلیم گِران است ولی شیرین بین گفتِ پیغمبر رحمت ، تو اطاعت بنما
مُزد بی رنج نگیرد کسی ای دختر من شاد و مسرور نگردد ، نکند درد دوا
رنج تحصیل اگر تلخ ولی پر ثمر است این بود گُفته بابا زِ سرِ صدق و صفا
بشنو حرف من و جهدی بنما درتحصیل تلخ و شیرین به تو آرد اثر تجربه ها
دارم امید به عالم بزنی لبخندی نای (قصابی) مداح چنین کرده دُعـا

نصیحت

نصیحتم به تو این است ، گر تَراست کمال
مشو حریص چنان از برای مال و منال

بدان که مُفت به دستت نمی رسد هرگز
بهای اوست جوانی ، بحال خویش بنال

ز خویش سَلب نمودی تمام آسایش
تو بی خبر ، الفِ قامتت بسان دال

به صبح و شام و سحر کوششت برآن باشد
گُمان بری که بمال آوری کمال و جَلال

مخور دریغ که آخر شوی از آن محروم
نمی بری تو به همراه خویشتن ، اموال

به همرهٔ تو گناه است و نیک و بد هایت
به روز حشر بدانی شکسته ای ، پر و بال

رسی به پیری و دانی بخود نمودی ظلم
ز دست داده جوانی ز مال نیز وصال

بگیر درس ز (قصابی) و خِرد آموز
از این جوانی خود بهره گیر در هر حال

خواب غفلت

ای غافل و ای خفته ، بپا خیز ، صبایی غفلت منما از غضب و مهر خدایی
صد بار گنه کردی و تکرار نمودی نیکی چه گنه داشت ، که بنموده خطایی
دانسته نمودی و نمودی همه اِنکار ترسی مگرت نیست ، بُود روز جزایی
بر خلق کُنی جور نداری چو مروّت روزی بِچشی طعم چنین جور و جفایی
بر تربت آدم قدم از روی خِرد نِه بر خلق تو را شرط بود مهر و وفایی
یاد آر ز مظلوم و ز ظالم که چه کردند از جمع شهیدان و شَه کربلایی
یارب نظری از کرم و لطف تو فرمای بـر جملهٔ یاران حسینی به عـزایی
(قصابی) امیدش بخدا و حَسنین است بـر چهـارده و پنـج تَـن آل عبـایی

غروب عمر جوانی

دریغا واپسینِ عمر ما را نباشد دیگر آن دورانِ زیبا
نسیمش جان فزا بود و دل افروز گل و بلبل بهر سو شوخ و شیدا
جوانی همچنان دیروز بگذشت به صد غفلت غروبش مانده برجا
همی خواهم دوباره باز یابم ولی افسوس ، رفته نیست پیدا
چه سازم که مرا تقدیر این شد غروب من کُند این سوی دریا
زبان بَر بَند (قصابی) که نیکوست مکن از عمر کوتاه این تمنا

قدر جوانی

بدان قدرِ جوانی تا که داری این نشانی را
قبول میزبانی کن تو مهمان جوانی را
پذیرا باش با عزت بود محدود ایامش
زِنَزدت می رود روزی نبینی یار جانی را
گلی اندر گلستان چند روزی می شود پیدا
به عشقش بلبل شیدا رسد ایامِ فانی را
مشو غافل که در غفلت تأثر آید و حسرت
ز من بشنو پذیرا باش پند این معانی را
چه زود از کف رود آن شور ایام شباب اما
به پیری بایدت یابی ره روشن روانی را
جوانی همدمی نیکوست(قصابی) میازارش
نمی یابی همانندش دگردرهیچ ایام وزمانی را

شکسته دل

شادم نِما ، بیا تو ز لطف و عطای خود　　مشکن دِلم دِگر تو برای رضای خود

گر از عذاب من آید تو را سرور　　تسلیم می شوم به نهایت فنای خود

دانی عقوبتی است به دنیا و آخرت　　ترسی نما به روز جزا از خدای خود

دلداده را شکنجه مکن مرهمی بِنه　　مشکن دل حزین مرا از جفای خود

بر خرمن دلم مزن آتش که سوختم　　زان آتش فراق ز هجر لِقای خود

هرگز نبود در نظرم غیر وصل تو　　در طول زندگی و عمر و بقای خود

هرچند شکسته ای دِل (قصابی) حزین　　اما برای تو گویم ثنای خود

غم هجران

غمم فزون شد و دردم ز حَد گذشت ، اما
کسی ز روی محبت ، بمن نکرد وفا
چه کرده ام بجهان کین چنین شکسته دلم
نمی دهد دگر این دل شکسته ، صدا

به شصت و هشت بهاران اسیر رؤیایم
کَس آگه از دِل من نیست غیر ذات خدا

نصیب بخت موافق نشد مرا یکدم
در این میانه منم بارکش به جور و جفا

منم به گوشهٔ زندان این جهان در بَند
کجا روم به که گویم چو نی شدم به نَوا

منم حزین و منم مضطرب ، منم حیران
منم چو کشتی بی بادبان در این دریا

برای هر کس و ناکس چگونه بتوان گفت
که غیر عشق ندارم گُنه در این دنیا

رفیق من دل من ، دشمنی کند با من
امان از این دل و این بخت واژگونِ ما

دلی که بی خبر از درد صاحبش باشد
از او طلب منما حاجتِ علاج و دوا

مرا رفیق شفیق و انیس و مونس نیست
سرشک دیده بُود مونسم در این غوغا

به سرنوشت قضا و قدر شُدم تسلیم
گهی بکوه چو فرهاد و گه رَوم صَحرا

به هر که روی نهادم کز و وفا جویم
حقیر گشتم و هرگز ندیده مهر و وفا

وفا مجو زِکَس آرام گیر (قصابی)
منال از غم هجرانِ خویش ، صبح و مسا

فراق

بسی فراق مرا داده است رنج و عذاب
ترحمی تو بما کن بیا ز روی صواب
زدی به خرمن عمر من آذر ای مَه من
بزن تو آب محبت که سوختم به شباب
شدم غریق به دریای خون و حیرانم
نظر نمای به این پیکرم که گشته خضاب
ز نالهٔ شب و روزم مگر تو بی خبری
ز من ملول ، به تنگ آمده همه اصحاب
به زیر ابر چو ماهی نهان چرا گشتی
رسیده عمر به پایان بیا مرا دریاب
سِرشک بیهوده ریزی ، بگونه ، (قصابی)
که رسم جملهٔ خوبان بود ، جفا و عذاب

گُناه عاشق

مگر به مذهب تو عشق و عاشقی، عار است
گناه عاشق بیچاره چوبهٔ دار است
هزار داد از این مردمان سنگین دل
چه کرده عشق ندانم ، چنین گُنه کاراست
بیا ببین چه بلاها کشیدم از غم تو
و یا هر آنچه کشیدم ز چرخ غدار است

سرم به چوبه دار تو باشد و گویم
غلام بندهٔ عشقم ، بر آنم اقرار است
همیشه بوده و هستم به عشق دلداده
فدائیم ، سر و جانم نثار دلدار است
به یاد بو د چنان ماند نام (قصابی)
بخاک خفته و یادش به دور اعصار است

فراقِ یار

ببین فراق ، مرا داده است رنج و عذاب
کرم نما و قدم رنجه کُن مرا دریاب
بیا ز مهر و محبت شریک عمر شویم
چرا نمی دهی آخر مرا تو جواب
نقاب خود فکن ای ماهِ چهارده شب من
نما تجلّی رخسارِ خویشتن ز حجاب
خدا گوا هم اگر زنده ام برای توأم
بیاد روی تو امروز تا به روز حساب
من از فراق تو دیوانه وار خواهم مُرد
به آن امید که ریزی به روی قبرم آب
ببین نصیب و مُقدّر چه ظلمها که نکرد
ندیده روی تو در خاک می شوم به نقاب
چو عندلیب به گُلزار عشق (قصابی)
زعشق روی تو افتاده ام در این تب و تاب

غمگسار

دِلم پُر از غم و اندوه، غمگساری نیست
مگرجهان به فنا شد که چاره سازی نیست
فلک ز جور تو نالم وَ یا ز فرقت یار
که لحظه ای دل بشکسته ام قراری نیست
شده است جهان از برای من زندان
کشیده اند به بندم رَه فراری نیست
نکرده ام بخدا جز وفا ولی اکنون
بنزد کَس عَجبا دیگر اعتباری نیست
کشیده بارِ ستم، چون تو کیست (قصابی)
خدا گواه است چو من هیچ بردباری نیست

شب تیره

شب سیاه همانند زلف دلدار است
به پیچ و تاب رَهَش، رَهزنان بسیار است
شکسته پای من و ره بود هزاران مایل
سفر به مقصد و مقصود پُر ز اسرار است
رهی مخوف و خطرناک هیچ باکم نیست
تمام ترسم از آن چرخ شوم غدار است
صبا ببر تو پیام از دل شکستهٔ من
بیا بجو دِل بشکسته ام که بیمار است

به من رهی بنمایان که آیدم نزدیک
نه این رهی که چنین مشکل است و دشوار است
خدا زلطف و کرم کُن مَدد به (قصابی)
چرا که دلبر من از وصال بیزار است

دِل بیمار

زلف مفشان ،دل محزون مَنما غرقه به خون
روز روشن ز فراقت به خیالم که شب است
بخدا سوخته ام من ز فراقت شب و روز
همهٔ جان و دلم از غم تو تاب و تب است
گو چه سازم اگرم شحنه به دنبال آید
چون ببیند لبم آلوده به آب عنب است
بلبل ار ناله کند بهر گل است ، (قصابی)
نالهٔ بلبل عاشق همه عشق و طرب است

امید

باشد امید که فردا چو منوّر گردد
دیدن روی مه یار میسّر گردد
گر مرا لطف نمایی ز سر مهر و وفا
بخت و اقبال نهفته ببرم بر گردد

ای مَه چهارده آر پَرتو رویت تابد
زهره و مشتری و ماه ، مُکدّر گردد
دل دیوانه و آشفته ز شوقت شب و روز
گشته بی تاب ، ز هجران تو پَر پَر گردد
گر سخن از دل دیوانه بر آرَم به زبان
ترسم آن است ، مکدّر دل دلبر گردد
غمم از حد بگذشت ، صبر و تحمل تاکی
گشت نزدیک که این عُمر به آخر گردد
از سَرِ شوق نظر کُن بسوی (قصابی)
به امیدی که ز مهر تو ، منوّر گردد

امیدواری

امیدوار چنانم که انتظار سر آید
فرا رسد شب و روزی که دلبرم ز درآید
صفا دهد دل بشکسته ام به مهر و محبت
چه لذتی است که آن یار بی خبر آید
ز یُمن مقدم او کلبه ام شود روشن
چو شمس از پس شام سیه بِدَر آید
وفا و عهد بِبندد بر این دل محزون
ز لطف ، دلبرم از مهر جلوه گر آید
چِها که چرخ و فلک بی حساب با ما کرد
شکایت از که کنم تا که در نظر آید

در حسرت غم دیدارِ یارِ (قصابی)
چه بهتر است که جمع کلام مختصر آید

گله از روزگار

فلک با چرخ گردون درکمین بنشسته چون صیاد
محبت از دل پیر و جوان بگرفته آن شیاد
کسی نبُود در این عالم به دِل شادی و خرسندی
به غیر از محنت و اندوه و غم ،فریادو صدفریاد
تو ای چرخ و فلک یک لحظه ای با ما مدارا کن
نِگردلها پر از خون است مزن آتش مکن بیداد
به دور و گردِشت رحمی نباشد سنگدل تا کی
ستم گر، کاش ویران می شدی از بیخ و از بنیاد
چه بد کردم چنین در دام غم کردی گرفتارم
از این دنیا کُن آزادم بِکُش آخر مرا جلاد
گرفتی نوجوانی ، از من ای بی رحم با نیرنگ
به صد ترفند (قصابی) به دام پیریت افتاد

آرزو

((با مدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار))۱

ساقی و مطرب و چنگ و دف و نی از هر سو
خوش بود دلبر و دلداده بیایند کنار

به لب جوی روان باب سخن بگشایند
سخن از هر طرفی ، وعده و وقت دیدار

شاد و سرخوش ، لبِ پر خنده ز مهر
که رقیبان ببرند حسرت، کوی دلدار

نیست در عالم پُر چون و چرا بهتر از این
کَمکی از می ناب و لَبکی از لب یار

چه شود گر ز سر مهر نمایی نظری
تا که باقیست نفس ، وقت غنیمت بشمار

لذّت زندگی و عشرت همدم دریاب
آفرید از ازل آن زوج ، خدای دادار

هم گُل و بلبل و (قصابی) و دیدار حبیب
یارب این آرزوی من به قیامت مگذار

۱- سعدی

نوکیسه

گر ز دنیا رَسدَت چندین غاز به صبایی ، تو بر این مال مناز
سلب آسایش خویشان و غریب ز خدا شرم نما ، حقه مساز
تو که مغرور به مال خویشی عقل و هوش از سر و از خویش مباز
ای که در اوج چنین خود بینی ترس بنما که بود شیب و فراز
مثل حیوان به همه حمله بری باش با مردم دنیا دمساز
به غرورت دل مردم مشکن دل به معبود کند راز و نیاز
خویش بشناس مکن بد مستی تو نِه ای باز ، مشو در پرواز
بِشنو گر بِسرت عقل بُود خرد آموز به هر کس تو مناز
گفت (قصابی) ات این چند کلام رَسد آن روز که بازی ، ای باز

گِله

نازنین ، گشته ای ز من دلتنگ	گو چرا می زنی بر این دل سنگ
هر کسی در دلش کمی رحم است	جُز دل تو کند چنین آهنگ
نظر از لطف خود نما ای دوست	تو که دانی حدیث این فرهنگ
من اسیری به کوی دلبندم	با اسیران کسی ندارد جنگ
به تو دل داده از سر اخلاص	بخدا با تو گشته ام یک رنگ
کی توانم به کوی تو آیم	پای من لنگ و ره دوصد فرسنگ
صبرِ (قصابی) اینک از حد شد	کن ترحم کمی بر این دل تنگ

غمِ ایام

من که دارم غم ایام فراوان ، ای دل
باز بنما ، تو به من درد و غم آسان ای دل
به جهان زادم و غمهای جهان بار کشم
این چه رمزی است در این گردش گردان ای دل

از تو ای چرخ و فلک هیچ ندارم گِله ای
گله ها دارم از این خِلقت انسان ای دل
گشته با خلقت من درد و غم و رنج و عذاب
کو طبیبی که نماید همه درمان ای دل
فلک و گردش ایام که بازیگر ماست
نقش خود می زند و نیست پشیمان ای دل
در جهان هیچ دلی غم خور (قصابی) نیست
این چه رنجی است که عالم شده زندان ای دل

غفلت از جوانی

تبه شد روزگار من ، فلک برکند بنیادم
ستمگر چرخ گردون ، بی صفت داده است بربادم
بِسان بلبل شیدا ، به هر سو ناله سر دادم
ولیکن بی خبر از دام و شیادیِ صیادم
چه خوش می گفت روزی حاصل این عمر فانی را
نصیحت گوی فرزانه نِکو آن پیر استادم
جوانی رفت و در غفلت نمانده غیر صد حسرت
شتابان بی خبر رفت و به دام پیری افتادم
زند فریاد (قصابی) جوانی رفته ، باز آرید
دریغا حسرتم برجا ، بود بیهوده فریادم

دل و دیده

یا رَب از دست دل و دیده گرفتار شدم دیده چون دید پسندید و خریدار شدم
از غم زلف و دو چشمانِ سیاهش نالم شده سوزان دل بشکسته و بیمار شدم
هوس دیدن رخسارِ چو ماهش دارم نُکتهٔ خال لبش دیدم و هوشیار شدم
بِربوده است دل از سینهٔ من دلدارم قسمت این بود اسیر دل و دلدار شدم
جام برگیرم و نوشم ز شراب عشقش شاید آزاد ز غمهای گرانبار شدم
دل شوریده ندارد گُنهی ، (قصابی) همه از دیده و دل بود گرفتار شدم

دیوانه

یا رَب از لطفت چنین دیوانه ام خرقه پوشی بر درِ می خانه ام
هرچه گویم از سر صدق و صفاست نی به فعل و مذهب رندانه ام
لذتی دارد چنین دیوانگی کس نداند غیر تو ، جانانه ام

خود بدانی چونم و چون شد دلم   آگهم بِنما ، اگر مستانه ام
پرتوی دیدم چه پاک و با صفاست   خوش بتابد اینک اندر خانه ام
مَحفل عشاق شد مأوای من   با دو رنگی و ریا بیگانه ام
شمع سوزان گشت (قصابی) ولی   در مرام سوختن پروانه ام

گم کرده

دلم گم کرده ای دارد ، نمیدانم کجا جویم
به گلزار محبت بویش از گلزار می بویم
دلم را در گرو دارد ، ولی او بی خبر از دل
سخن بسیار از او دارم ، ولی با خویشتن گویم
امید من چنان باشد ، رسد روزی نه چندان دور
شود آگه ، نهد روزی قَدم را بر سر کویم
نهم سر بر سر راهش گذارد گام خود بر دل
به آب دیدگان خواهم گرامی مقدمش شویم
ببر باد صبا ، پیغام و بر گو شرح حالِ ما
بگو ای بی خبر از دل نمی آیی چرا سویم
خدایا مشکل آسان کن بدل بخشا شکیبایی
که آن فرخنده روز آید ببینم یار نیکویم

شکیبا باش (قصابی) شود هر مشکلی آسان
مقدر گر بود آید حبیب و یار دلجویم

اشک آرزو

دوست دارم اشک باشم گردِ رخسارت بشویم
بلبلی شیدا شوم تا زان گل رویت ببویم
دوست دارم تا شوم پروانه ای در گِردِ شمعت
شعله بر جانم زنی آنگه بسوزم
دوست دارم تا شوم من خاکسار مقدم تو
کز غبار مقدمت از بهر دل مرهم بجویم
دوست دارم با تو گویم شرح حال خویشتن را
راز دل بسیار دارم با کسی اما نگویم
دوست دارم تا که با زنجیر بندی دست و پایم
حلقه زنجیر گردد مونس و هم گفتگویم
دوست دارم همچو فرهاد آورم رو سوی کویت
تا شوی شیرین ز لطف و داستان خود بگویم
دوست دارم تا که (قصابی) کند جان را نثارت
تا تو ای آرام سنگین دل برآری آرزویم

معشوق نادیده

منعم مکن از عشق که شیدای توأم
مشتاق لقایِ قد و بـالای توأم

دل باخته ام مرا ملامت منما
نا دیده چنین عاشق رؤیای توأم

دوری ز من و مَرا چه آزار دهی
دل خسته و آشفته ز غمهای توأم

با موعظه و پند مرا کاری نیست
مقصود تویی بر سر سودای توأم

یک گام بنه که جان دهم در پایت
من منتظر دیدن فردای توأم

بنما نظری چنین بما سخت مگیر
دلدادهٔ قامتِ دل آرای توأم

(قصابی) دل شکسته چون بلبل زار
می گفت ، ندیده شیدای توأم

قضا و قدر

ملامتم مکن ای بی خبر ، رمیده دِلم
مزن به سنگ جفایم که مرده دِلم

اگر چه دوری و از من تو بی خبری
وجود خویش به کویت سپرده دِلم

خوراک من غم و اندوه و گریه و زاریست
دهم تسلی خاطر به آب دیده، دلم

شبم سیاه و تَبه روزگارِ حیرانم
به سرنوشت قضا و قدر چه کرده، دلم

بیا طبیب دلم درد را مُداوا کن
در انتظار رهت، اوفتاده، دلِم

به زخم کهنه بِنِه مرحمی دلم مَشکن
که خودشکسته وصبرش زدست داده،دلِم

هر آنچه بشنوی آری حقیقت دل ماست
قسم به ذات خدایی که آفریده، دلِم

صبور باش تو با سرنوشت (قصابی)
که از قضا و قدر بس شنیده، دلم

دلداده

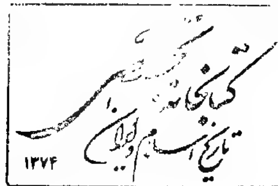
دلداده شدم، تا تو شوی مونس و یارم
آیی ز سر شوق نشینی به کنارم

با مهر و محبت ز دِلم غم بِزدایی
گردی تو پرستار دلِ زار فگارم

یا رَب اگر آید مَلک الموت ببالین
دلدار ندیده، به چسان جان بسپارم

بِنما فَرجی، با نظر لطف و عنایت
بذری ز محبت به دلِ یار بکارم

(قصابی) دلداده به دلدار چنین گفت
در مقدمت ای یار سر و جان بگذارم



یاد عشق

ای عشق تو را ز دست آسان ندهم
دل بر نَکَنم ز یار تا جان ندهم

از یار به یادگار عشقی دارم
حاشا ، که به آن ملک سلیمان ندهم

گر جنت و فردوس ببخشند مرا
این عشق به هر حوری و غِلمان ندهم

دردیست مرا بجان که این هدیهٔ توست
آن درد به صد هزار درمان ندهم

مهر تو چنان به جان و دل جای گرفت
کان را به همه مهر مُحبان ندهم

(قصابی) و عشق پاک و آن شاخه گُل
بر باغ و گل و لاله و ریحان ندهم

جان بِلب

جانم بِلَب آمد بخدا چاره چه سازم
با نام تو باشد همه جا راز و نیازم

تو در قفس عشق مرا جای بدادی
در بند تو آزادم و زان عشق بنازم

بنهاده به پایم غُل و زنجیر تمنا
تا این سر و گردن بِرهِ دوست ببازم

دانی که مرا نیست چنان مرکب سَرسَر
آیم بسر کوی تو ای مایه نازم
ترسم که شود عاقبتم خفت و خواری
آخر من و عشقم بفروشی به دو غازم
ای گردش ایام چه کردی بمن زار
می سوزم از این حسرت و با هجر بِسازم
(قصابی) و این بخت بد و ناله و افغان
چون کورهٔ حدّاد که در سوز و گدازم

گله از زندگی

((از زندگانیم گله دارد جوانیم
شرمنده جوانی از این زندگانیم))۲
بلبل مکدّر است که پژمرده گشته گل
حاصل مرا چه بوده از این باغبانیم
درویش وار خوش گذران تا که زنده ای
بنگر مرا و ببین اوجِ ناتوانیم
جنّات و حور و دوزخ و برزخ فسانه نیست
گر بشنوی حدیث من از روضه خوانیم

۲ - استاد شهریار

چون گُل شکفته باش به لبخند تا که عمر نسپاری اش به بیهوده بادِ خزانیم
پایان غم رسد ، بتو باشد بشارتی بشنو پیام این دم آخر که فانیم
دُزد زمان گرفت حیات دو روزه ام پندار بود و خـواب و خـیالی، جوانیم
با عشق زنده باش ودلت زنده کن به عشق (قصابی) اَر قبول نمایی ، مَعانیم

عذاب زندگی

زاده ام تا که دو صد رنج و عذاب از تو بَرم
گر دهی زَهر بنوشم ز دل و جان بخَرم
دل شوریدهٔ من عاشق دیوانهٔ توست
بِره دوست سِزد گر که ببُرند ، سرم
من بیاد تو و دیدار توأم تا دم مرگ
دوست دارم دَم مُردن تو بیایی بِبرم
به ره سنگدلی ، چاره ندارم به از این
هدیه سازم دل و جان ، ناله و آه سحَرم
گر چه دوری ز من همواره تو اندر نظری
هر کجا روی نِهم بر گُل رویت نِگرم
بر دل سنگ تو یک ذرّه محبت نبود
ز عطوفت نظری کن شده خونین جگرم

به خداوند قسم، کن نظر از روی وفا
حال زار و دل شیدا و سرشکِ بَصرم
گر به فریاد من زار و پریشان نَرسی
همچو درویش و قلندر بخدا دربدرم
دل و دین داده و نادیده شدم عاشق تو
بیش از این زجر مَده ای مه والا گهرم
دارم امید به خلاق دو عالم روزی
تا ببینم رُخ ما هت به رهت جان سِپرم
گر چه آزارِ تو دانم که بِزاری بکُشد
من همان فِعل تو خواهم که کُنی مفتخرم
می دهی رنج و عذاب هیچ نگفتی ز چه رو
لطف فرما و بگو از چه نسازی خبرم
داشت (قصابی) محزون دلی آنهم به تو داد
جان به قربان تو یارا نروی از نظرم

دیوانه دوست

دیوانه منم ، اسیر دلدار منم
شیدای سر کوچه و بازار منم
غمهای جهان یکسره از کون و مکان
گر جمع شود جمله خریدار منم
شادم ، به غم یار چنین دل بستم
دلدار به خواب ناز و بیدار منم

ای باغ گُلم مرا نگهبان بگمار
حیرت زدهٔ آن گل و گلزار منم

آیا چه شود اگر دلـم شاد کنی
بستم به تو عهدی و وفا دار منم

شوریده سرم واله و شیدای تو ام
در شوق وصال تو امیدوار منم

بنما کرمی شبی پرستـاری کن
بیمار توأم بگو پرستار منم

بخشا ز کرم جرعهٔ مـی از مِهرت
نوشم ز سر شوق که هشیار منم

(قصابی) بی نوا همه عمر بگفت
از هجر تو آن مرغ گرفتار منم

پاسخ نامهٔ دوست

رسیده کارت تَبریکت در این ایام نوروزی
به لطفت آشنا ، امروز یاد آمد ز دیروزی
بوقت دیدن پاکت به دست خطِّ تو ای دوست
خدا داند در آن احوال دیدم بخت و فیروزی
سه سال چند بُگذشتی نکردی یاد کی از ما
نمی دانی در این مدت چها بگذشت هر روزی
به حَمد اللهِ اَلمنه هر آنچه بود آمد سر
تمام یأس دیروزم امیدی گشته امروزی

ز راه دور می‌آید پیام یار دیرینم
در این فصل بهار آمد عجب ایام پیروزی
امیدوار است (قصابی) ، به دیدارت شود نائل
رود شبهای ظلمانی چراغ دل بر افروزی

چشم سیاه

یا رَب آن چَشم سیه ، دلبر جانانهٔ مَن به سلامت برسانش به در خانهٔ من

ز سر شوق بنوشم قدحی از می ناب گر که یک لحظه شود ساقی پیمانهٔ من

سر زُلفش شب یلداست و یا زنجیر است چونکه در بند کشیده دل دیوانهٔ من

گر گشاید لب لعلش به تبسّم چه عجب که ببخشد لب او بادهٔ مستانهٔ من

نقطهٔ خال لبَش دل برُباید ز بَرم وای بر این دل من وای بر افسانهٔ من

شاد باشم به امیدی که بیاید روزی شود از رؤیت او نور به کاشانهٔ من

شود از پرتو رخسار چو ماهش روشن کلبهٔ عشق دلم خانهٔ جانانهٔ من

عشق او خواب و خیال است مگر (قصابی) سرّ خود فاش مگو با دِل بیگانهٔ من

دلداده

دلداده منـــم تـاب و تـوان تــو	افســـرده منـــم راحت جـــان تو
بُـــردی ز بـــرم قـــرار و آرام	دل گشتـه خـزان و گُلسِـتان تو
سوزم ز غم فراقت ای دوست	پرپـــر شـــــده ام بـــاد خـــزان تو
هر لحظه تو را بیاد آن روز	یاد آورَمت به هر زمان تو
مقصود تو بودی و دریغا	(قصابی) حزین و شادمان تو

غم یار

دارم ز غم یار دلی دیوانه	سوزم ز فراق او ، چنان پروانه
می سوزم و خاکستر من داده بباد	گویا که برایش شده ام بیگانه
گفتم به دلم که عهد و آئین و وفا	هرگز نبود مرام آن جانانه
بی باده کنون مست و سر انداز شدم	از بهر دو چشم آن سیه مستانه

ای دل تو مجو ز خوبرویان پیمان چون می شکند چو مستِ می،پیمانه
بی تاب و توان شدم ندارم امید از سنگ دلی که دیدمش رندانه
هرگز مَکش انتظار ای (قصابی) از یار که دِل می شکند، خَصمانه

خواب

جمالت دیده ام در خواب ، دلبر از آن دم گشته ام بی تاب ، دلبر
سی و پنج سال از خوابم گذشته معما شد مرا این خواب ، دلبر
بگو آخر جمالت کی ببینم جوابی ده مرا ، دریاب ، دلبر
به هر سو رو کنم نقش سراباست کویر تشنه ام کو آب ، دلبر
تُرش منما رخ شیرین خود را برد دل ، غوره و عَناب ، دلبر
تو سیمین گون چو بر گیرینقابت نمایان می کنی سیماب ، دلبر
همه در ظلمت شب دیده دارم به (قصابی) نما ، مهتاب ، دلبر

درخت سَر راه

همانند درختم ، راست ، برپا نشسته بر سر ره ، مانده تنها
ثمر کردم ، نصیب یار گردد ولیکن این ثمر بردند ، یغما
بسان مرغکی در چنگ بازم نِگر بازَم شکسته بال و پر را
وصال یار باشد ، آرزویم عَجب چیزی دلم کرده تمنا
اگر دلدارِ دلخواهم شود یار از این دل می زُداید جُمله غمها
گرفتارم میان دشمن و دوست گریزانم به دشت و کوه و صحرا
دلم آن سوی دنیا جا گرفته میان مونس و دل کوه و دریا
بُرو باد صبا یارم خبر کن دو چشمانم ندارد خواب شبها
به شصت و هشت فَصلم از بهاران بمیرم عاقبت امروز و فردا
نمانده بهر (قصابی) ، امیدی که دلدارش کند یک لحظه پیدا

گله از تقدیر

چرا تقدیر کرده جور بَر ما چه کردم من مگر در دیر دُنیا
نه راهی از پس و نه راه از پیش اسیرم این چنین در دستِ رؤیا
گُلی گُم کرده ام هر سو ، بجویم گل گم گشتهٔ من نیست پیدا
همه گلزار عالم پا نهادم نیامد در نظر آن گُل هویدا
منم بلبل ز هجر گُل بنالم ز من گل بی خبر در بین گل ها
کسی نبود به (قصابی) بگوید نمی یابی به آسانی تو آن را

بی خبر

نویسم نامه ، صبرم بیشتر نیست گذشت ایام و از دلبر خبر نیست
چرا یارا فراموشم تو کردی و یا اقبال و بختم پُر ثمر نیست
قسم بر هشت و چهار و حیِ داور که عشقم از برایت دردِ سر نیست
هر آن گفتم همه صدق و صفا بود به جز کویت مرا میل سفر نیست

بدست آور دِلم، شوقم فزون کن   که یأس و نا امیدی بارور نیست
به (قصابی) نظر کن از سرِ مهر   توکل بر خدا کردن ضَرر نیست

هجران

تو که دانی تبه شد روزگارم   نمی پرسی از این حال فگارم
تو که راز و نیاز من بدانی   ببین این گونه زار و بی قرارم
نگر رخسار و رنگ و روی زردم   ز هجر دوری تو داغدارم
کی از حال دلم آگاه گردی   بیا ای جان دیده در کنارم
تو آنجا و من اینجا دورم از تو   چه خوش باشد که آیی، گلعذارم
بهار عمر (قصابی) خزان شد   بیا ای گل شکوفا کُن، بهارم

گل بی خار

به گفتار کسی کاری ندارم   به غیر از خویش غمخواری ندارم

نه شکّی بر دل و نه ظنّ و تردید مُصفا قلب و آزاری ندارم
فراق یار و غمهای غریبی جُز اینم هیچ دلداری ندارم
نکو گفتارم و هم راست کِردار از این بهتر کسی یاری ندارم
تو قصابی از این بُستان گُلی چین که در گل زار خود خاری ندارم

سرگردان

نه می نوشم ، نه مَیلم شد به مستی نه با عارف نه با زاهد ، نشستی !
چه سازم رو کجا آرم ندانم که گوید مَست لایعقل تو هستی
فغان از دوستان بی مروّت همه در جایگاه خود پرستی
تو ای قدرت نما از قدرت خویش عنایت کن به فعل نیک دستی
مرام مردمی کم شد به عالم مبادا نفس دون آرد شکستی
گُنه کارم که دل دادم بدنیا چه ارزش دارد این دنیا به پستی
تو (قصابی) در این عالم چه کردی همه درها به روی خویش بستی

بیاد آن شب

شبی با یار بودم ، با صفا بود
خوشا آن شب که یارم با وفا بود

به گلزار محبت ، مجلس عشق
گُل آنجا بلبل آنجا در نوا بود

گُلاب گُل گرفته باغبانی
مرا تقدیر با خار جفا بود

دل اینجا دلبر آنجا ، بی خبر مَن
که ما هم در زمین یا در سَما بود

گذشت از عمر و اینک پیری آمد
چه شور و شوق در احوال ما بود

دُعای خیر (قصابی) به دلبر
به ذکر یا رَب و وِرد و دعا بود

فروردین

جلا بخشوده در عالم ، صفا از فیض فروردین
به هر دشت و دمن گل های وحشی بسته اند آذین
به هر سو بلبل شیدا ، به عشق گل کشد فریاد
سر از کلبه برون آور که غافل خفته ای غمگین
نظر افکن به دشت و کوه و هامون و چمنزارش
به هر جا جلوه گر گل ها به صد رنگ معطر بین

سِزد گر در چُنین فصلی شود فرخنده نوروزت
عجب نبود شود شوریده بلبل از گل نسرین
تمام نوجوانان و کهنسالان خوش اقبال
به تن پیراهن و دستار نو پُر چین
سخن از گل رخان و ماهرویانم بسی باشد
شده حیران و سرگردان ، تعجب کرده حورالعین
چنان پوشد به تن گُل از حریر و رنگِ گوناگون
کُند غوغا بپا از دیده و دل می رُباید دین
لطیف و نازک و خوشبو ، معطر قامت رَعنـا
بَرد آن دلربا دل را ز مرغ عاشق مسکین
چه خوش باشد دو دل داده نشسته بر لب جویی
زنند لبخند مهرآگین بهم بخشند گُل رنگین
اَیا مرغ سعادت بال و پر بگشا نَما پرواز
نَما بیدار اقبالم شود دلدار من خوشبین
در این روزخجسته فصل نوروزی چه خوش باشد
که تا دلدارِ (قصا بی) بچیند سفرهٔ هفت سین

بی خبر

تو که ای یار از احوال دِلم بی خبری — غم دوری تو افکنده به جانم شَرَری
سوختم از غم هجران خبرت نیست مگر — به من غم زده بنما ز عطوفت نظری

گر ببینم رُخ ماه تو ، فراموش کنم غم و اندوه جهان و سِتم دربدری
ز فراقت همه درها به رویم بسته شده تو بیا باز نما بر روی من بسته ، دَری
مَه من ، دلبر من گر چه نیایی بحضور دور و نزدیک ببینم به نظر جلوه گری
سر شب تا به سحر اشک بریزم که صباح آرَد از کوی تو بهر دِل زارم خبری
غم (قصابی) و غمهای جهان در یک کف گر گزارند فزون تر غم من می نِگری

بی خبری

مَه من دلبر من کن بسوی من نظری تا به کی از دل بیچارهٔ من بی خبری
ز فراقت نه توان مانده نه صبرم دیگر دوری روی تو افکنده به جانم شَرَری
هر چه فریاد کنم ناله زنم آه کشم به دل سنگ تو هرگز ننماید اثری
دل دیوانهٔ من بین چه تمنا دارد دوست داری تو چنین دربدری ؟
نتوان گفت به هر بی سر و پا قصه عشق دل و دینم شده در دست تو والا گُهری
این قَدر زار مزن ناله مکن (قصابی) عاقبت این غم و اندوه بگردد سپَری

ترحم

ترحمی اگرت هست بر دل بیمار ستم بس است فلک،تا به کی تویی غدّار
منم ستم کش دوران، منم جفاکش دهر مراست در دل پر خون هزارها اَسرار
بیاد آن شب دیدار خوش شبی بودی که شاد گشتم و خرم در اولین دیدار
ولی چه سود که چرخ و فلک بود غدّار مرا فکند بسویی ، دگر نبینم یار
از آن زمان ، تا کنون اثر نبود که یک نظر به تو افتد ببینمت ، یک بار
خدا تو را به جلال و به حرمت پاکان مصون بدارد از آفاتِ چرخ بد کردار
نثار دوست تو را چیست هدیه (قصابی) نما به مقدم دلبر وجود خود ایثار

پند و اندرز

ای که در دنیا مَعیشت می کنی با هوش باش
هر چه بشنیدی برآن دل نِه بلب خاموش باش
در شراب زندگی مستی و بیهوشی بود
در دو روز زندگی هشیار و صاحب کوش باش

گر زمانه تلخ باشد، کن عَسل آنرا بنوش
کم بگو این تلخ یا شیرین بود، خوش نوش باش
زندگی گر بار سنگین می نهد بر دوش تو
شو مقاوم با تحمل بار را بر دوش باش
این زمان یا هر زمانی هر کجا تو زیستی
سخت کوش و پر توان در زندگی پر جوش باش
گر تو را پرسند (قصابی) چه نیک است و چه بد
گو به هر محفل که باشی تو سرا پا گوش باش

بهار زندگی

ای دل مباش خفته و غافل از این بهار
بر خیز و شاد باش، شکوفا چو گلعذار
بنگر تمام دشت چسان سبز و خرم است
بر چهرهٔ غمین تو باشد چرا غبار
صحرا و سوسن و گلِ نسرین و نسترن
لبخند شان حکایت شیرین روزگار
آهو بکوه و دشت خرامان و سرخوش است
ای خفته وقت بهار است و بوس و کنار
از اشک چشم ابر بر آمد به سبزه گُل
دیگر خزان برفت، نگر آب جویبار
صبح لطیف و چَه چَه بلبل مده ز کَف
بنشین کنار سبزه و بنگر به لاله زار

تا کی به زندگی تو غمینی ، فِسرده ای
یک دم بیا به دامن صحرا و کوهسار
عمر دو روز خویش دریغا به حرص و آز
دائم به فکر حیله و مَکری بنام کار
بر گیر جام می و غم زِ دل بزدای
آزاد شو ز حسرت دنیا ، کنار یار
دوری ز می کُنی و خوری خون مردمان
نزد تو خون خلق حلال است و خوشگُوار
از بهر جمع مال جَسور و شجاع تویی
جانا مشو به جیقه دنیا خراب و خوار
گر بشنوی کلام من و گر که نشنوی
روزی رسد که می روی آخر از این دیار
خویش و غریب بهر تو جا تنگ می کنند
باید به چوب مرکب سَر سَر شوی سوار
خوش دل مشو ز کار و گرفتاریِ رقیب
بر سرنوشت او نشوی یک زمان دُچار
(قصابی) این بگفت و شنیدی سخن از او
هشدار دل به عاقبت کار خود گذار

منع دیدار

زَنی آتش به جانم ، یار تاکی
کنی منعم تو از دیدار تا کی
دل بیمار من جانا شکستی
زنی سنگ بر دل بیمار تا کی

به اشک چشم با حسرت نوشتم ستم بر دیدهٔ خونبار تا کی
به زیر پرده پنهان کرده رخسار کنی پنهان تو این رخسار تا کی
تجلی ده جمالت نیک اَختر به این افسرده دل هشدار تا کی
من از دلبر بسی دارم تمنا نما لطفی که بد رفتار تا کی
دو صد لعنت به تو ای چرخ غدار ستم بر من چرا غدار ، تا کی
خداوندا به فریاد دلم رس ملامتهای نا هنجار تا کی
غم و اندوه عالم می کشم من شماتت های تو سربار تا کی
خداوندا چه بد گشتم گرفتار اسیر دلبری جبار تا کی
شدم خاکستر آتش فشانت زنی خاکسترم بر نار تا کی
بدیدار تو عمری آرزویم ز دیدارم تویی بیزار تا کی
به اشک چشم و فریاد دل من تو آگاهی و در انکار تا کی
نظر یکدم نما از لطف بر من به منفی گفتنت اسرار تا کی
همه در گلستانِ مهر و الفت تو بیزاری از این گلزار تا کی
بیا با هم ره هموار گردیم به تنهایی و نا هموار تا کی
در این دنیا کسی غمخوار من نیست تویی چون همدم خونخوار تا کی
جواب مثبتی دارم تمنا بگو تا کی کنم تکرار تا کی
اگر خواهی کنم جان را نثارت کنم این جان من ایثار ، تا کی
من دلداده از بهرت کبابم کبابم می کنی ، صد بار، تا کی
چو مجنون رو نهم بر کوه و صحرا کنم مأوا در این کهسار تا کی
سحر گریم که گردد روزِ روشن بود روزم چو شام تار تا کی
به آزار سخن جانم زنی نیش زنی زخمم به این ابزار تا کی
میان ما چرا دیوار سرکش زنی دل بر در و دیوار تا کی
چرا عشقم به ارزان می فروشی فروشی بر سَرِ بازار تا کی
از این آزارها آخر چه دیدی دهی بی حد مرا آزار تا کی

به صد خفت شدم بر دار عشقت نگهداری سرم بر دار تا کی
بنه یک مرهمی بر زخم مجروح شوی چون عقرب جرّار تا کی
برای دیدنت در تابم و تب مرا خواهی چنین تبدار تا کی
ز عشق روی تو شوریده خاطر مکن دل مهربان شو ، یار تا کی
میان خار روئیده گـل من برون آور سرت از خار ، تا کی
به صبر و زجر ما را چاره ای نیست شود این چارهٔ ناچار تا کی
غلام حلقه بر گوش تو باشم اسیرت را چنین رفتار تا کی
ز عشق روی تو محنت کشیدم شود این محنت بسیار تا کی
هر آنکس در جهان آثار دارد تو بگذاری چنین آثار تا کی
منم آن مرغک بشکسته پهلو به چنگ بازَک خونخوار تا کی
از این کردار کی گردی پشیمان کنی با من چنین کردار تا کی
تو را فرمان برم از روی اخلاص شوی راضی تو از این کار تا کی
نظر کن بر شب و شبداریِ من که باشم این چنین شبدار تا کی
زدی با عشق افساری سرِ من گذاری بر سرم افسار تا کی
بیفکندی مرا مانند مُردار تو را زیبنده با مُردار تا کی
تو که مسند نشین در شهر لاری منم محروم و دور از لار تا کی
بر این افسرده فخرَت می فروشی فروشی فخر ای فخار تا کی
به استغفار گـر باشد نیازی بدر گاه تو استغفار تا کی
خدایا صبر من از حد گذشته مرا صبر حضرت دادار تا کی
شدم بیزار ، از این زندگانی کنی آزارم ای ستار تا کی
ببخشایم به حق هشت و چارت گرفتارم به بَد انکار تا کی
به آه و نالهٔ نیمه شب خویش نمایم از چه رو اصرار تا کی
به (قصابی) دهد اخطار دلدار به پایانش رسان گفتار تا کی

قصهٔ زندگی

اِسم باشی و مُلقّب شده ام قصابی
پدرم نام ، محمد و رضا ، می یابی
شُد هزار و سیصد و هفت ، زمان
در دیاری که دو دیده بگشودم به جهان
نام آن شهر بُود لارِ جنوب ایران
تابع شهر گُل و بلبل و باشد ، استان
شهر شیراز بنام است و پر از مَه رویان
نام نیکش به زبان هایِ همه خلقِ جهان
مَدفنِ حافظ و سعدی بود و شاهِ چراغ
مردمانی همه خونگرم و دو چشمانی زاغ
شوخ طبعند و خوش اخلاق، ادیب و شاعر
بلبلان بر سر هر شاخه غزل خوان ، ماهِر
زن و مردَند تمامی همه خوب و طناز
دل ربایند ، چو صیاد و همانندِ، باز
وصف شیراز نه آنست که من می گویم
هر چه خوبی است در این شهرِ صفا می جویم
لیک از بخت بد و طالع بی حاصل بین
حسرتش مانده به دل با غم و اندوه عجین
خاطراتی است مرا تلخ که نتوان گویم
نه مرا راهنمایی که از او ره جویم
سَر و کارم بخدا گشت سرشک از بَصرم
دَرِ بسته چه توان کرد کز آن در گذرم

یک نظر بود که انداخت مرا در تب و تاب
رُخ ماهش به من افتاد در آن عالم خواب
دل ربود از قفس سینه ، مرا کرد کباب
شدم حیران و نبودم به سخن هیچ ، جواب
همچومجنون شده شوریده،ولی لیلی کیست؟
اشک چشمان و دِل سوخته ام بهرِ چیست؟
سال ها می گذرد ، عمر گذشت و امّا
حاصل حسرت و حرمان همه مانده بر جا
همه اوقات کنار من و اَندر نظرم
زند آتش بِدل و اشک روان از بصرم
لحظه ای نیست ، نیازرده دل محزونم
من ندانم که چه سازم ، بخدا دل خونم
آری این نیست مگر عاقبت عشق ، تمام
رُخ ماهش به نظر جلوه گری کرده مُدام
دیر سالی است دل و دیدهٔ من پَرپَر زد
عشق رؤیایی او بر جگرم آذر زد
کاش می شد که رها گردم از این رنج و محَن
یا ببینم نظری آن رخِ آهوی خُتَن
لیکـ افسوس که این مشکل دِل آسان نیست
حلّ مشکل به خدا کار منِ حیران نیست
صبر باید بنمایم ، چه شود حاصل کار
تا مگر کی شوم از خواب و خیالم بیدار
تو در این عمر تمنّا ، منِما (قصابی)
نتوان شاهد مقصود به خوابی ، یابی

دهقان خردمند

گفت دهقان خردمندی که ای فرزند من
بشنو از من این نصیحت ، نازنین دلبند من
کن حراست مرز و بومت ای سلحشورِ دلیر
دشمن و اهریمنان بنما به چنگالت اسیر
این زمین و آب و خاکش جمله از آنِ تو باد
از نیاکانت بود میراث ، پورِ کی قُباد
چون نهفته اندرونش گنجهای سیم و زَر
کوششی کن تا بیابی از تلاش و از هَنر
عزت تو ، شوکت تو ، حرمت تو جمله اوست
او رفیق و او شفیق و او انیس و اوست دوست
همت و مردی نما ، دائم بمانی برقرار
یاوری کن مرز خود را ، ای عزیز غمگسار
وای اگر روزی وطن آید به چنگ أهرمن
ذلت و خواری و خفت ، حسرت و رنج مَحَن
آتش سوزان به دشمن باش و هر دم با خبر
تا تو را گردَن فرازی باشد ای جان پسر
این حکایت گفت (قصابی) بیاد آور مدام
ای نگهبان ، پاسدارِ مرز و بوم و هم زِمام

زبان حال نوزاد

من که با دیدهٔ گریان به جهان آمده ام — بودم آزاد و سبکبال ، چنان آمده ام
هر قَدَر زار زدم زاری من کس نشنید — اشک چشمان مرا دید و دگر هیچ ندید
در سر آغاز ز غم دیدهٔ من گریان بود — گوئیا دار فنا بند و غل و زندان بود
کی شود فرصت آزادیم از دَهر فنا — لب خندان بروم تا برسم مرزِ بقا
با دو صد ناله در این دیر قدم بنهادم — غافل از فتنه و آشوب بدام افتادم
طعمهٔ دام غم و جور و جفا و کینم — حاصل زندگی ام بین که چنین مسکینم
حاصلم گشت در اول ستم و آخر گور — دست خالی شدم از خرمن اندوخته، دور
رنجها بردم و بگذاشتم، آخر رفتم — ای دریغا که ندانسته چه طرفی بستم
بذر نیکی تو بیفشان که ثمر دار شوی — آخر الامر به مقصود تو پر بار شوی
چون که این دار فنا مزرعه آخر باد — صلهٔ رحمت خود را مبر هرگز از یاد
عده ای چشم به راه تو و الطاف تو اند — منتظر در کرم و همت و انصاف تو اند

خوش بود گر ز سر لطف نوازی آنها   اثر خود بستانی به قیامت ز خدا
حاصل کار نکو جنت و فردوس برین   تو بدرگاه خداوند ، نعیمی و قرین
فعلِ نیکی بنما پیشه خود (قصابی)   ماندگاری ، اگر این راز بقا دریابی

قَسَم نامه

قسم بر ذات پاک حی داور   اگر صد بار بُرّند از تنم سَر
دلی که داده ام هر گز نگیرم   به یادت زنده ام تا که بمیرم
دلم دادم که با من یار گردی   محبت بخشی و غمخوار گردی
طبیبانه کنی از من عیادت   نهی مرحم به قلب دیده محنت
دوای درد عشقت با محبت   ببخشا بر دلم بنمای رحمت
بیا بنگر ، ببین در انتظارم   نظر فرما بر این حال فگارم
فراق و دوری و درد غریبی   مرا شد از ازل این بد نصیبی

تو گشتی بی خبر از حال این دل | کشم بار ستم منزل به منزل
رخ ماهت به چشم دل هویداست | نثارت جان و دل کردن،چه پرواست
چه سازم که بجر یک دل ندارم | که اندر مقدمت دلها گذارم
قمر در آسمان ماه خدا شد | مَه من در زمین دلبندِ ما شد
گُل و بلبل اگر در بوستان است | گل من مظهر هر گلستان است
گلی مانند رخسارت ندیدم | اگر چه آن رُخت در خواب دیدم
ز حق مگذر بِکش دست از عَبوسی | بیا با هم کنیم شرعاً عروسی
دهیم تشکیل یک فامیل با هم | شویم از مهربانی یار و همدم
تو مام و من پدر در بین فرزند | که فرزند نور چشمان است و دلبند
خدا راضی ز کار نیک کردار | بود خرسند از مهر دو دلدار
امیدوارم مرا لایق بدانی | مرا یک همسر نیکو بخوانی
تعهد می کنم باشم وفادار | کنم تأمین آسایش ، شوم یار

تمام عمر با تو یار گردم انیس و مونس و غمخوار گردم

خدا أجرت دهد روز قیامت ببخشاید به تو خیر و سعادت

به (قصابی) بیا منّت تو بگذار ز مهرت این دلم تنها تو مگذار

دو بیتی

تو دانایی و تو قدرت نمایی تو اندر قلب هر موجود ، جایی
کسی از کار تو سر در نیارَد که در فهم بشر هرگز نیایی

***

دلم خواهد که آن دلدار بینم گلی از بین گلزارش بچینم
گُلی چینم میان شاخ گُل ها چو بلبل من بشاخ گل نشینم

***

خوش آمد دلبر من از ره دور بلب خنده به چهره شاد و مسرور
خدایا چشم بد را دور گردان دو چشمان حسودانش شود کور

***

شب بارانی و پاهای لنگی بگو دلبر چرا با من بجنگی
بدستت نیزه است و تیغ و خنجر شکسته می شود این دل بسنگی

***

تو را دلبر سر جنگ است با من مگر یا را دلت تنگ است با من
به یکباره بگرداندی ز من روی چرا ای مَه دلت سنگ است با من

***

منم بشکسته دل دارم دو صد آه چه می خواهی ، تو را باشد چه دلخواه؟
به غیر از دیدنت هیچ حاجتم نیست اگر گردد ، میسّر گاه و بیگاه

***

شب مهتاب و ایام بهار است هزار اُشتر به ره در زیر بار است
بود نیمی از آن غمها ، دل من به سربار غمم دلبر سوار است

***

بدست یار باشد تیر و خنجر   فرود آرد ز هر سویی به پیکر
زند تیر همچنان بر قلب مجروح   نشاند بر جگر پیکان سراسر

***

آیا خلاق رب العالمینم   بگو تا کی بدنیا دل غمینم
ندیدم غیر خود بیچاره تر کس   که با اندوه و حسرتها عَجینم

***

بپرسم از فلک یا چرخ گردون   که دادی جای نانم از چه دندون
بده نانی وگرنه جان تو بستان   که جان کندن نمی ارزد به یک نون

***

تو هستی دادرس ، فریاد من رس   بغیر از تو ندارم دادرس ، کَس
تو آن بالا نشستی غم نداری   دلم خون شد ز دست خویش و ناکس

***

شدم بیمار گو غمخوار من کیست   انیس و مونس و دلدار من کیست
طبیبانه به بالینم نشیند   دوای این دل بیمار من کیست

***

به جمع آشنا بی کس تر از من   نباشد هیچکس نه دوست و دشمن
به هر سو مردمان شادند و مسرور   فلک اتش زده ما را به خرمن

***

دلم تنگه نمی دانم چه سازم   بسان کوره در سوز و گدازم
نه غمخواری که گویم درد خود را   ندارم چاره جز با غم بسازم

***

تو آگاهی خدایا از دل من   به غم آلوده شد آب و گل من
نمی دانم گناهم چیست جز مهر   ولی آزرده شد یار از دل من

***

دلی دارم به دلبر داده ام من — نه تنها دل تن و سر داده ام من
نثار یار جان و دل چه باشد — که خرسندم به دلبر داده ام من

***

دلم دادم که با من یار گردی — انیس و مونس و غمخوار گردی
شوی دلجوی احوال حزینم — شب و روز همدم و دلدار گردی

***

چرا دنیا برایم تنگ گشته — دل دلبر بسان سنگ گشته
به (قصابی) نظر کن از ره دور — ز راهی که دو صد فرسنگ گشته

***

زنم از دست این چرخ و فلک داد — چرا بختم در این دنیا کج افتاد
شب و روزم دچار حُزن و اندوه — چرا چرخ و فلک با ما لج افتاد

***

بیا بنما به من رخسار انور — اجازه ده گذارم در رَهت سر
اجازه ده که قربانت نمایم — دو قطره خون به پابوس تو دلبر

***

بیا دلبر جوانیَم هدر رفت — نبردم بَهره اما بی ثمر رفت
نچیدم گل به گلزار جوانی — چه زود از نزد من او بی خبر رفت

***

خبر گشتم که دیشب یارم آمد — پرستار دل بیمارم آمد
بیامد تا که احوالم بپرسد — چه خرسندم گل بی خارم آمد

***

زدی بر قلب من تیر محبت — نظر بنما تو را گر نیست زحمت
شکستی این دل و آواره کردی — بکش یکباره ، تا کی رنج و محنت

***

سخنهایت بجانم نیشتر شد — غمم از کوه و صحرا بیشتر شد
نشاندم گل که گردد او شکوفا — دریغا گل برایم بی ثمر شد

***

توگر عاشق کشی تقصیرمن چیست — مگر یک ذره رحمی در دلت نیست
بیا رحمی نما ، با دل شکسته — که راه دل دگر بَر منزلت نیست

***

بیا دلبر وفا کن ، مهربان باش — شب تاریک من پرتو فشان باش
کَمی از حال قصابی شو آگاه — ز هجران ناتوانم تو توان باش

***

بیا بنشین بَرَم رویت ببینم — گلی از روی چون ماهت بچینم
بچینم گل میان شاخه صد بار — شوم بلبل به آن شاخه نشینم

***

فراق یار دارم در شب و روز — بسوزم در بهار و صبح نوروز
بسوزم تا که در خاکم سپارند — بیاید دلبرم شمع شب افروز

***

دلم خون گشته از نادیدن تو — ندارم چاره از ، دل کندن تو
تو در گلزار و گلها شرمسارند — پریشان بلبل از گل چیدن تو

***

بنالم من ز دل شب گیر نالم — ز جور دلبرم ، دلگیر نالم
زند دلبر بجانم تیر و شمشیر — نه از دلبر که از تقدیر نالم

***

منم بلبل تویی آن گل به گلزار — گلَت باشد علاج درد بیمار
گل من خوش بود بی خار باشد — عجب پنهان شده اندر دل خار

***

بسان مرغک بشکسته بالم — شب و روز از فراق یار نالم
همی خواهم دهی بر یار پیغام — که تا کی از غمت شوریده حالم

***

کجایی دلبر احوالم بدانی ؟ — نویسم نامه ای شاید بخوانی
نویسم من تقاضای دل خویش — بباغت دوست دارم ، باغبانی

***

پلنگ و گرگ و آهوی بیابان — کبوتر ، قمری و نازک غَزالان
تو گفتی با هم آیند شیر و شکر — بجز دلبر که می گیرد ز من جان

***

شدم خرسند ، به دلدارم رسیدم — مشقت ها ز جان و دل خریدم
ولی از بخت بد ، اقبال کوتاه — به غیر از حسرت از دلبر ندیدم

***

فلک ما را ز هم آخر جدا کرد — به امواج بلایم نا خدا کرد
شکسته کشتی دل موج هجران — غریق بحرم از غم بی وفا کرد

***

دلم تنگه نمی دانم چه سازم — به عشق دلبر اما سر فرازم
ببرده از دل و جان صبر وآرام — بر آن دلبر هزاران دم ، بنازم

***

نمی گویم چرا تو بی وفایی — و یا گویم فلک داده جدایی
تو از خوبان عالم خو گرفتی — بحق لایق به تعریف و سنایی

***

میان ما و تو راهیست بس دور — من از غم نالم و تو شاد و مسرور
تویی که بی خبر از حال زاری — ز گریه چشمهایم می شود کور

***

لبت چون غنچهٔ گل ها شکفته — به چشمانت خمار می نهفته
بزن تیری از آن پیکان مژگان — به این دل که سر راه تو خفته

***

بیا دلبر بمن بنما صوابی — نما رحمی که باشم دل کبابی
بنه مرهم به زخم کهنهٔ من — شفا بخشا مده ما را عذابی

***

همی گویم که چون تو یار دارم — براه دور یک دلدار دارم
ز اشک چشم خود بر ره زنم آب — در این ره یک گل بی خار دارم

***

ز هجران توأم اندر تب و تاب — نباشد لحظه ای دردیده ام خواب
بسوزم از فراقت تا سحر گاه — بیا جانان من ، جانم تو در یاب

***

تو را دل داده ام ، تقصیرم این بود — و یا روز ازل تقدیرم این بود
امان از بی وفا یار جفا کار — که آه و نالهٔ شبگیرم این بود

***

گنه از دیده ، دل دارد چه تقصیر — مرا هم پا و گردن بسته زنجیر
دل بشکسته از دیده بنالد — دلم ، در مانده و عاجز ز تدبیر

***

خدایا کی توانم گفت ، اوصاف — تو گردانندهٔ چرخی و افلاک
یکی را داده ای از حد گذشته — یکی محروم ، خود دانی و انصاف

***

تو آن خلاق رب العالمینی — یکی را آنچنان وان یک چنینی
یکی در عیش و عشرت آفریدی — یکی چون من که باشم دل غمینی

***

خدایا صبر هم از حد گذشته بجانم تیری از دلبر نشسته
برویم باز بنما باب رحمت که بس درها بروی من ببسته

***

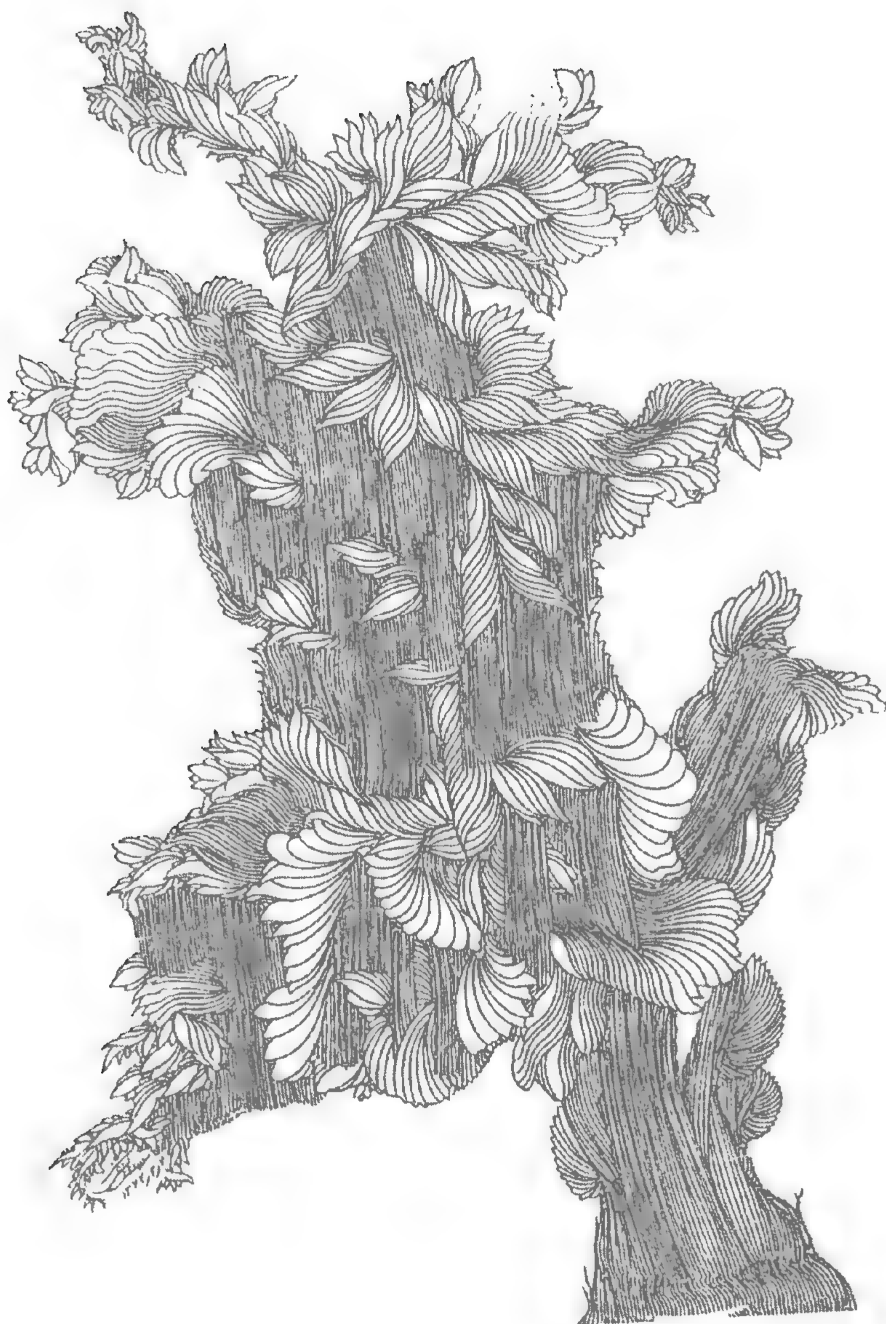
سخن پایان

تا پخته بُدم ، آنچه بر اوراق نهادم هر نیک و بدی بود به شعر و به سَوادم

هر طالب و خواننده که اشعار بخواند روحم بشود شاد که هستید بیادم

ایراد مگیرید ز (قصابی) از این کار سرمایه ام این بود به اخلاص بدادم

****



هو المحبوب

الذّكريات الحلوة و المرّة

كتب هذا الكتاب باللغتين الفارسية و العربية



تأليف : باشی محمد رضا قصابی لاری

المقدمه و اعداد: منصور پدرام

التنظيم و المشرف على الطبع: محمد مهدی امامی

التعريب من سيدی: صادق مرادی، حسينعلی مبلغ ناصری

الترسيمات التزئينية للكتاب : الاستاذ سيد مصطفى الكشفی

المقابله و قرائة النموذج : محمد مهدی امامی





الفهرس

۱- من انواع الاوزان الشعرية الفارسية

۲- شعر ذو اربع اشطار و قافية كل من الشطر الاول و الثانى و الرابع واحدة و لكن قافيه الشطر الثالث تختلف عنه



المقدمه

فی صیف سنة ۱۳۸۶ ه.ش مطابق ۲۰۰۷ م تم افتتاح المدرسة الثانوية صحبت لاری التی تم بناتها بواسطة البانی الخیر المرحوم الحاج باشی حاج محمد رضا قصابی لاری و ذلک بحضور احد ابنائه السید حاج علی باشی قصابی لاری.
للحاج علی قصابی لاری دیوان شعر بعنوان " ذکریات الحیاة المره " و هذا الاثر یعود الی والده،حیث اعطانی ایاه لمطالعته . و بعد مطالعته فهمت انّه طبع بواسطة والده فی مدینة لکهنو الهندیة و لکنه مع الاسف ، فقد اثره الکمی و الکیفی. بما انّ السید الحاج علی قصابی ما کان یعرف الفارسیه بشکل صحیح و بواسطة احد اصدقائه اخبره عن امر الکتاب و الضعف الذی فیه. لذلک بعد اصلاح هذه المجموعه و الحصول علی الموافقه تم طبع هذا الاثر مرة ثانیة.

حياة المؤلف

هاجر المؤلفة المرحوم الحاج باشی محمد رضا قصابی فی اول شبابه من دیاره مدینه لارستان الی اماره قطر. سکن فیها و بین فی کتاب ذکریاته علل ذهابه الی هناک، فی هذه المجموعة التی ترکها المرحوم فی کتاب ذکریاته یشمل عدة مقالات منها النصیحة – شأن المراة – شرح رحلةٍ قصیرة فی مدینة لکهنو الهندیه و کیفیة طبع کتابه هناک . و زیارة احد ابناء وطنه فی منزله و ذلک الرجل وضح سلالة

اجداده فی لار. و بین انّ کلمة لاری موجودة فی جمیع المرافق الحیویة و المعامل الصناعیة فی الهند . و بعد ذلک فتح باباً خاصاً لمجموعة اشعاره فی مضامین الغزل و الرباعی والمثنوی و الثناء و المدح و القصیده وبناء علی ما ذکره فی ذکریاته انّ ۵۰۰ مجلدٍ من مجموعه الف (۱۰۰) مجلدٍ قام باهدائه الی جمعیة الهلال الاحمر القطریه ۵۰۰ مجلدٍ آخر الی جمعیة الهلال الاحمر الایرانیه. حتی یصرف علی ما حصل من مال فی امورخیریه. و انتقل الحاج باشی محمد رضا قصابی الی الرفیق الاعلی فی امارة قطر فی سنة ۱۳۷۴ ه.ش مطابق۱۹۹۵ م. و کان عمره قد بلغ التاسعة والستین. بعد مطالعتی لهذا الاثر و لعدة مرات وجدته اثراً شعریاً بسیطاً خالیاً من التصنع و لکن شوهد فیه بعض الاخطاء و کذلک بعض العیوب فی الطبع کما رایت انّ القصائد غیرت بعض معانیها لذلک من الواجب مراجعتها بدقةٍ و اعادة کتابتها بشکلٍ صحیح و لم یکن هذا العمل سهلا و لکن بما انّی کنت قد عاهدته فکان لابد من تنفیذ ذلک . فبدات بازالة الاخطاء فی الکتابة و حذف بعضٍ منها فی الطبعة الموجودة واخذ منی وقتا کثیرا. و علی الرغم من أن صاحب الکتاب کان محروماً من التعلیم العالی و هذا ما ذکره هو فی کتابه عدة مراتٍ . اما بساطه الکتابه اعطت هذا الکتاب جاذبیة جمیله. و هذه البساطة جعلته یغوص فی حقیقة اکتساب التعالیم الاجتماعیة و التجارب العلمیه خلال حیاته و جهده الیومی واحساسیه و ذوقه الرفیع ، ومن خلال استعداده المتواضع استطاع أن یکتب و ینشد الشعر و نشاهد هذا ضمن شعره و تجاربه الثمینه التی حصل علیها طول حیاته فله فی بعض الاحیان ابیات سهله بسیطه تظهر اصالته و احساسه الذواق و سعیت قدر الامکان من اصلاح بعض الکلمات التی لم تکن مفهومه المعنی بحیث لم تغیرمعنی الشعراو توثر علی قافیته کذلک تعطی نفسی المعنی الذی کان الشاعریقصده .کما وجدت مشکلتین اساستین هما تنظم الکلمات و اصلاح اخطائها خاصه فی الطبعه الهندیه و الباکستانیه حیث

طبع الكتاب بالطريقة القديمة و فكانت هناك اخطأ املائية كثيرة. مثلا ، كلمه(اوج)١ كتبت (عوج) و كلمه(جهد) كتبت (جعد) و كذلك (پذيرا)٢ شكل (پزيرا) و كثير من هذه الاخطاء فكان يجب الدقة و الصبر فی التصحيح و الثانية، عدم مراعاه الاوزان الشعرية حيث هناك فی بعض الاشعار حشو كثير يجلب انتباه القارى. نفهم من ذلك ان الخطاط الذی كتب هذا الكتاب لم يكن مطلعاً بالفارسية بصورة جيدة و كذلك عدم معرفته بالخط الفارسی فكان يضيف او يحذف بعض الحروف الی الجمله فيغيرمعنی بيت الشعر و يغير الوزن ايضا. و علی رغم من انّ الشاعر ذكر دائما انّ شعره بسيط ، لِانّه لم يكن متعلما بصورة جيده فلم يستطع اللعب بالكلمات كما يشاء . اما افكاره و احساسه الرفيع اعطی جاذبيه خاصه تجلب نظر القاری بالدقة الی شعره نری انّه يكرر كثيرا لكن هذا لم يكن مملا بل الذی خرج من قلبه يدخل القلب . بالنظر الدقيق فی ذكرياته نری احساسا جميلا فی ابياته و قصه الحبيب المنشود تظهر هذا التاثير فی عالم الرويا و النوم من خلال قصه نومه التی شرحها. فانا قراتها فوجدت تشابها عجيبا بين قصته و قصه الشيخ صنعان حيث انّ الشاعر المعروف عطار نيشابوری المتوفی سنه ٦١٨ هجری قمری انشد قصيدة شعرية جميلة لهذا الشيخ الذی قتل علی يد المغول حيث انشد قصيدته الغراء فی ظلم هذا الشيخ و طريقه عرفانه و السير الی الله و الحب الحقيقی و لايمكن القياس فی هذا المجال فالفارق بعيد جدا و لكن هذا لايمنع من وجود هذه الرويا و ربما تحدث لنا فی زماننا‌هذا اما الی هذا الشخص الذی نتحدث عنه انّه رای هذه الرويا هو تحدث مع

١- كلمه فارسيه بمعنی = الارتفاع ، منزله

٢- كلمه فارسيه بمعنی= قبول

محبوبه و ابهره هذا مما جعله يقتفى اثره حتى فى اقصى الارض و إنّه لم يمحه من قلبه و هذا الحب و الشوق جعله ينظم و ينشد الشعر و بهذه الوسيله كان يظهر حبه و ويقال اذا لم يحرق القلب صاحبه لم يكن عاشقا. و القلب الفارغ من الحب سوف لم يكن قلبا. و القلب الذى لايشعر بالجرقة ليس قلبا ، القلب الحزين هو الماء و الطين فقط (وحشى بافقى) ما اكثر العشاق المجازبين الذين وصلوا الى العشق الحقيقى (المجاز قنطرة الحقيقة) فمن لم يعرف نفسه لم يعرف ربه و من عرف ربه عشقه و هذه هى المعرفة الحقيقية و كيف يمكن الوصول الى هذه الحقيقه اذا لم يكن هناک حب حقيقى . على كل حال فصاحب الكتاب كان عارفا بالشريعة و الاخلاق الدينيه و متمسک بها و كذلک كان احد الخيرين و الصالحين و شوهد هذا خلال نظمه و شعره حكايات و النصائح اخلاقية وايضا اظهار حبه لمحبوبه (الله) عن طريق الفراق و التالم و الحزن فى الشعر و يظهر هذا دائما، فى شعره حيث لم يظهر له فيه اثر من المزاح و الكلام الفراغ و بهذه البساطه و القلب الصافى و احساس الرفه و بدون رياء كان يظهر حبه و عشقه و ايضا. نرى النصح خلال اشعاره النابعه من احساسه الباطنى الذى حصل عليه طول تقلبات الحياه من حلوها مرها. و قليل من امثاله قام بالعمل الاقتصادى او بالنظم و كتابة الشعر فان هذا الشاعر له احساس و ذوق سليم .ومن شعاره نفهم انّه له ارادة و محبة خاصة لاهل البيت(ع) و ذلک من خلال بعض القصائد فى مدح اهل البيت و خاصة صاحب الامر(عج) و الامام رضا (ع) فهذه القصائد تبين مدى ايمانه بدنيه و عقيدته و هذا الشخص المرحوم كان من الصالحين و الخيرين و كذلک ابناءه ايضا حيث قاموا بانشاء موسسات عامة المنفعة للاخرين. فى هذه الطبعة الجديدة و على رغم من الجهد والكثيرفى التنقيح لتكون خاليةً من عيوب و كما نعلم لايخلو من العيب الا ذاته جل و علا و مع كل هذا السعى فإنّ مصدرنا الاول لتنقيح هذا الكتاب كانت طبعة لكهنو و القراء الذين قرؤوا تلک

النسخة القديمة سوف يجدون كم من عيوب فيها سوف يلاحظون مدى السعى الذى بذل فى هذه الطبعه الجديده لازالة العيوب منها و اقر بأننى على ما بذلته من جهد وفير لكننى لم استطع وحدى من القيام بهذا العمل الابمساعدة و ترغيب ابناء المرحوم و كذلک الاعمال الخيرة التى قام بها المرحوم نفسه. اردت من هذا الطريق ان اجعل (ذكرى) هذا المرحوم باقيه فى اذهان الابناء و الاصدقاء و الاقارب. حاولت نشر هذا الكتاب باللغة العربية للاخوه الايرانين المقيمين خارج البلاد والذين لايعرفون التكلم بالفارسيه على رغم من أنهم ايرانيون حتى يستفيدوا من هذا الكتاب لما فيه من اثار قيمة و حكم اخلاقية مفيدة كذلک اقدم الشكر الجزيل لكل من الاخوه الاعزاء الذين ساعدونى و ارشدونى لتهيئه هذا الكتاب بشكل صحيح و هم ابناء المرحوم الحاج باشى محمدرضا و الحاج على محمد رضا قصابى لارى.

منصور بدرام ،لارستان ١٣٨٧

التمهيد

احمد الله رب العالمين الذى وفقنى ان اترک هذا لاثرليبقى ذكرى وفيه ذكرت احوالى و احساساتى و ذوقى و يشتمل هذا الكتاب ايضا على خلاصه حرمانى من العلم و حب الرويا و الفشل الذى عايشته طول حياتى و الذى كان دائما معى فى كل الاوقات و الايام و لم يتركنى لحظه واحده ، فيه ذكريات حياتى و بعض كلام عن المراة عظمت الرجل سعادة العائله و اناشيد عفويه لقله ثقافتى العلميه التى لا تتجاوز المرحله الابتدائيه. ارجو من القراء الاغزاء و اساتذه العلم و الفن و الادب و الادباء و المحقيقين فى الشعر و النثر و الا ياخدوا على قله ثقافتى و لايوجه الى اللوم و لايذكرونى بانى غير محب للادب و العلم و الفن اطلب منهم ان يطلبوا لى الرحمه من الله جل و علا.اسمى باشى و شهرتى قصابى و اسم ابى محمد رضا و جدى غلامرضا من اهالى لارستان فارس (شيراز) و مسقط راسى مدينه لار ولدت سنه ١٣٠٧ ه.ش مطابق ١٩٢٨م . إنّ ثقافتى محدوده على المدارس الابتدائيه ومضى على عمرى حتى الان ٦٨ سنه و عشت حياتى هذه متوكلا على الله و على عزه النفس و التجاره القناعه التجارب التى كسبتها خلال حياتى.

المحروم من العلم و التعليم

إنّكم تقروون هذا الكلام من لسان شخص محروم من العلم و التعليم ((من حرم من

العلم حرم من كل شى)) يعنى فقد كل شى . العلم و التعليم كنز لانفاذ له و نور مضى و صديقى شفيق و وفى حام صادق ومحام مدافع لاينكسر . وهو قدرة عظيمة و لا مثيل له ، انيس وقت الوحشةً و اخو معين و قلعة حصينة و اساس قوى قبطان مدير و دليل عاقل و مركب يجوب العالم . و محصول وفير مبارك و تجارة نافعة و قائد حكيم و وردة عطرة دائما و نغمة تاخذ مكاناً فى القلب و ثوب لائق و جميل ، طعام لذيذ و شهىّ و بحر لانهاية له و انا الضعيف الحقير ليس لى القدرة أن اصفه كاملاً.حتما الشخص الذى حرم من علم اليوم حرم من المجتمع و الاختلاط بالناس و ايضا حرم من الكلام المفيد و الحكيم. و يعتبر نفسه انساناً حقيراً فى المجتمع. ينعزل عن الناس دائماً و يعتقد انّه لايليق أن يعايشهم و يتصور نفسه انّه فى زورق من غير شراع و قبطان حائرا فى وسط الامواج الهائجة. كأنه قشه بيد الريح تتلاعب به. سوف يسقط فى اى هاوية او واد. الانسان غيرالمتعلم يخاف من كل شى هو انسان ميت متحرك و جسم لا روح فيه كل هذه الصفات مع الاسف اجدها فى ذاتى و نفسى.مع انّى اشكر الله انّه ليس لى نقص فى حياتى المالية و انا انسان موفق فى حياتى العملية و مع هذه الموفقية لكنى اشعر فى نفسى نقصاناً و هذا النقص هو فقدان الروح المعنوية العرفانية للعلم و التعلم . إنّ جميع الثروة لاتساوى شياً مقابله .إنّ المال و الثروة اذا لم تكن مع العلم لن تكون ذا فائدةٍ لِانّه سوف لايمكن الاستفادة من هذه الثروة بشكل صحيح و مفيد و لا يعلم كيف يعامل الناس قيل (العقل و الثروة متماسكان) اقول لو كنت متعلماً و مثقفا لانشدت اشعارا جميلة ذا معنى جميل يجذب عشاق الشعر والادب و هم انذاك يعتبروننى شاعرا و اديبا اما الان فهم يعرفوننى شاعراً بسيطاً اشعاره خالية المعنى و قالوا (الانسان مخبوء تحت لسانه) يمكن للناس أن يحصلوا على المال اما العلم لايترك صاحبه حتى نهاية عمره و ايضا سوف لايتركه بعد الموت ابداً.

الان مع الظروف المتوفرة و مع التقدم العلمى و التطور المكانيكى و تاسيس الجامعات المتعددة التى توفيق الهى كنا محرومين منها كل هذه سهلت امور تعليم. التعليم فى زماننا كان منحصرا على عدد من ابناء المجتمع امثال الاقطاعين و التجار و الراسمالين . الحقيقة نحن كنا محرومين و اضيف انّ سبب تاخرنا العلمى يعود الى قلة هذه الموسسات و الجامعات فى ذلک الوقت. اما الان جميع وسائل التعليم متوفرة حتى لشخص بعمرى البالغ ٦٨ سنة .يحب علينا ان نجعل كلام النبى(ص) نصب اعيوننا و فى مسامعنا هو (اطلب العلم من المهد الى للحد) اما كبرالسن و عدم قدرة التفكر لشخص مثلى يتحسر على هذه الايام. بما انى شخص ذاق طعم مرارة الجهل اوصى جميع الاطفال و الشباب ان يهتموا بالعلم و التعليم و لايغفلوا عنه و يستفيدوا من هذه النعمة الالهيه و يستخدموها فى محلها لان العلم الان يعين الانسان فى الايام الصعبة و الضيقة و المثل المعروف ((تعرف صديقک وقت الضيق)) ما انفع ثروة مثل العلم و الحكمة العربية قائله (من جد وجد و من زرع حصد) . ايها الشباب الاعزاء اعتبروا من ذكرياتى المرة و اطلبوا العلم و سيروا فى العالم لطلبه. فلا تكونوا مثلى اقضى عمرى فى حسرة العلم و التعليم. واليس المحروم من العلم يعيش محروق القلب؟ فلا تضيعوا الفرص الثمينة و تحملوا جميع المشاكل للوصول الى الكمال و السعادة لا ، لانفسكم بل لمجتمعكم ايضا و اعلموا انّ العلم يرفع منزلتكم بين العالم و اسرعوا نحوه لانه فيها خير كثير. و قال كاتب عربى ((اذا فقدت جوهرة فانک سوف نجدها فى سوق المجوهرات و اذا فقدت علماً و وطنا فاين ستجد مثله)). اذن ليس للعلم و الوطن مثيل و سوف لاجد مثله ابدا. ارجو لشبابنا الاعزاء ان يوفقوا فى كسب العلم و التعليم.

باشى محمد رضا قصابى لارى

الذكريات

تبدا ذكرياتى التى هى امر من الحنظل و كما ذكرت فى البداية انّ والدىّ يعيشان فى مدينه لار من فارس (شيراز) و كانت هذه المدينة الصغيرة محطه هجوم و غارات كثيره من قبل بعض الاشرار للسيطرة عليها. لم تكن اموال الناس و املاكهم فى امان ابدا. ليس هذا وحسب بل كانوا يقتلون الناس فى الصباح وسط السوق و الميدان و كل من كانت له عداوة يريق دم صاحبه لِانّه لم يكن هناك قانون و لاحكومة تردعه و كل من له قدرة يظهر قدرته فى كل مدينةٍ وقريةٍ . القدرة هى الحاكمة و لم تكن المدن والقرى آمنة من الهجوم ابدا. من كانت له قدرة يحكم مدة من الزمن ثم تاتى قدرة اخرى و هكذا. اِنّ كل ماذكرته لم اره و اِنّما والداى و الناس اخبرونى بذلك . كانت الطرق غير امنةٍ و على رغم من الحرس كانت تسيرمع القوافل فاِنّها لم تصل الى مقصدها سالمة. والدى المرحوم كان يقول اِنّ حرس القوافل هم شركاء اللصوص و قطاع الطرق و رفقاء القوافل . هكذا كانت الحالة فى تلك المدينة احمد الله انّ هذه الامور لم تكن خلال حياتى. هذه الامور كلها كانت قبل سنة ١٣٠٠ ه. ش (١٩٢١م) اما بعد هذه السنة تسيطرالحكومة المركزية على الاموربالتدريج و بدات شوكه الظلمه تنكسر الواحده بعد الاخرى و خرجت القدرة من يدهم و انتشر الامن فى جميع المدن بفضل الحكومة المركزية. احس الناس الهدوء و الامن ، لكن هناك امور مهمة جعل الناس يملون الحياة و هو الحسد المتقابل و بعض الرسوم و التقاليد الموجوده التى كانت تقصم الظهر لذلك قررت عائلتى الخلاص من هذه التقاليد المدمره بالهجره من مدينه لار الى احدى قصبات او القرى النائيه تسمى (حاجى اباد داراب). لم تكن الدراجة النارية موجودةً فى تلك الفترة بل الناس كانوا يهاجرون الى بلاد اخرى بواسطة البغال و الجمال و الحميروقد كانت الطرق صبعةً للعبور.

كانت الفاصلة بين مدينه لار و حاجى اباد ١۶ فرسخا واستغرق السفرستة ايام لصعوبة الطريق الجبلى و نحمد الله لم يقع حادث لنا وصلنا (قريه) الى حاجى اباد بسلامٍ . فى ذلك الوقت كان عمرى اربع سنوات لم اكن اعرف الصالح من الطالح و لكنى اتذكر تلك الايام بصورةٍ جيدةٍ و بعد وصلنا الى هناك دخلنا بيتاً اعده احد اصدقاء والدى و كانت مساحته اربعمائة مترٍ مربعٍ فيه غرفه واحدة و غرفة فوقها و فى زاوية من البيت كانت بئرو ماء. هذه البئر للشرب والاعمال الاخرى لم يكن ماء جارٍ فى حاجى اباد و لكن فى كل بيت بئر و عمق البئر يصل الى خمسه و عشرين مترا و كنا نحصل على الماء بواسطة الدلو. الحياة فى ذلك الزمان كانت صعبةً عكس ايامنا الان فوسائل الراحة متوفرةً. لم تكن مستشفىً و لا سلامة و إن وجدت فى المدن الكبيره و قليلة جدا. مثل شيراز و اصفهان و طهران. لم يكن هناك دواء و لاصيدلية و كان الناس يستخدمون الادوية المحلية و العشبية و غيرها للمعالجة.

كان الناس منزعجين لعدم وجود الصحة و السلامة و ليس هذا فقط و إنّما كانوا فاقدين جميع وسائل الراحة و التعليم مثل المدارس والجامعات و غيره ... . نعم كانت تلك الايام تمربصعوبة و مرارة و كان عامة الناس يقولون من كان له اربع ايدٍ و ارجلٍ اضافيةٍ لايستطيع العيش براحة لِاَنّ الناس محرومون من كل شى ، مثلا لو قل القمح فى قرية او مدينه ينتشر الجوع و القحط فى كل مكان لان حمل القمح و الشعير من مدينه الى اخرى يستغرق شهرين كاملين لازالة الجوع و مقابل كل هذا الحرمان كان للناس خصائص عاليةً و حسنةً و يتحملون المشاكل و يصبر احدهم الاخر و يقو لون (الله كبير – الله كريم) فكانوا يتوكلون على خالقهم و على ايمانهم . لِاَنّهم اصحاب قلوب نزيه و قولهم قول كانوا فقراء خالى اليد لكنهم بواسطه ابريق شاىٍ او نارجيله مع التبغ يستضيف احدهم الاخر.

ففى كل غرفة فى البيت كانت حفرة صغيرة (موقد) يجعلون فيها الحطب او فضلات الحيوانات و يشعلونها و الى جانبه ابريق شاى ليستضيفوا ضيوفهم و اصدقائهم و جيرانهم و الى جانب اخر من الغرفه مصباح زيتى صنع من الصفيح و فتيلةٍ قطنيةٍ و قليل من النفط ، جعل فى رفّ الغرفة. بنوره الضيئل يضى الغرفة والاصدقاء و الجيران جالسون حول الموقد احدهم يعزف على الناى و الاخر يغنى بصوتٍ جميلٍ اشعار دارجه بين الناس امثال شعر فائز و باباطاهر .بهذه الطريقه كانوا يقضون لياليهم العامره كلهم يقولون و يضحكون و اخر يحكى احدى الاساطيراو الحكايات القديمة.

و فى جانب اخر سيدة البيت بلباسها العريض الطويل المحلى المتكون من عمامةٍ على الراس و شالٍ و قطعةٍ قماش سوداء على يدها يقال لها (قجرى) و كانها ملكة جالسة فى زاوية الغرفة تتحدث و تستلذ و تضحک على ما هى فيه. لِاَنّ صفاء القلب كان بين الناس كثيراً و كأنهم اخوة يؤنس احدهم الاخر. كانوا فقراء و لكن قانعين بما عندهم كانهم يملكون كل شئ نعم كل شئ .لايسمحون للياس والتشاؤم يتسرب اليهم ، كلهم يعيشون بالتفائل و الاعتماد على احدهم الاخر. كان صفاء القلب و الصداقه سائرةً لم يكونوا يفكرون بشى الا سد الجوع و حفظ العائله.اعتقادهم هو ان يكون الانسان ذا قلب صاف و موقد مشتعل دائما و الحقيقه هم كذلک .

والبنات فى الليالى القمرية. يجتمعن فى ساحة المحلة و يلعبن لعب البنات مثل (گل گلى جان) و لعبة اخرى بنتان تجلسان امامهما و تجعلان رجليهما على بعض و بقيت البنات يقفزن من عليها و لعب جميله اخرى تجلب الانتباه. بهذه الالعاب كن يبعدن الفقر و اليأس عن انفسهمن و كن يعشن فى صفاء و ضحک و مرح. فى النهار كانت النساء مشغولات فى امور البيت نحو ترتيب البيت وحياكه السجاد و غزل الصوف او حلب الحليب و صنع للبن او خض القربة فكن يؤمّن رزقهن و رزق

ازواجهن واولادهن . بهذه الاعمال يتسلطن على قلوب ازواجهن ولايقلن شى عن عملهن و لكن بحسن التبعل وكلامهن الحلو كانه المغناطيس يجذب قلوب ازواجهن نحوهن و لايطلبن شيئا فوق طاقه ازواجهن و لايزعجنهم بثرثرة تبعدهم عنهن . انهن نساء و ربات بيوت قادرات . كانت النساء يجعلن الموقد مشتعلاً و لايتركنه ينطفئ إن كان الرجل فى البيت او لم يكن.

و كن يستضفن الضيوف على قدر استطاعتهن ويرفعن شان ازواجهن و كن يجعلن الرجل مرفوع الراس في مجتمعه . نعم النساء فى ذلك الزمان يرفعن شان الرجل . فهن لم يكن خاضعات لزخارف الدنيا فإنّهن بعيدات كل البعد عن ذلك . اذا كان لهن طلب فانهن يرين قدرة الرجل و استطاعته عليه .اما الرجال فعملهم الزراعة و تربية الحيوانات و سقاية النخيل من الابار العميقة فكانوا يسحبون الماء من اعماق الابار بواسطة البقر اوالحمير لسقاية النخيل وعند الحصاد يحملون مناجلهم و يحصدون الزرع الذى اعطاه الله لهم. و كان يدوسون القمح بواسطة البقر او الحمير فيبيعون قسما منه و قسم يحتفظون به للبذر للسنة القادمة و قسم ياخذون زادهم منه و كانوا يجعلونهم فى خمر خزفيه دفنت فى الارض تسمى (الخلية) و هى موجودة فى زاوية من الغرفة و عند اوقات الفراغ يجتمعون امام عتبات البيوت او امام باب المسجد و يتلاطفون يضحكون مع بعض. و كما يقال لكل مجلس مقال فيشكلون مجلسا حافلا و جميلا بعيدا عن الغم و الحزن و المشاكل و بعيدا عن التشاوم و اليأس و بعيدا عن جميع السيئات و الذنوب. اجل قارى العزيز هكذا فى ذلك الزمان. بما ان الناس كانوا فقراء و جياع ولم يكن عندهم شى سوى صفا القلب و الصداقة و الشهامة وغيره و الحسنات اذن كل شى عندهم . و المثل المعروف يقول (إن لم يكن فى البيت رزق فالصفاء موجود و اذا كان هنا صفاء حتما سيكون نور الله موجوداً) نعم ايها القارى العزيزفى ذلك العصرلم يكن تقدم و لكن كان الصفاء والضحك

موجودا. و فى زماننا كل وسائل الراحه موجودة و لكنها كأنها ليست موجودة ً لِاَنّ الضحک و السرور و الصداقة و الاعتبار و الاعتماد و الامل و الصفاء و كل الحسنات قد ضاعت بين الناس و كلهم فى جدال. مع اليأس و التشاوم و عدم الاعتماد و عدم الثقة. و يطعن احدهم الاخر بخنجر من الخلف للسيطرة عليه.

هم كلعلقة يمص احدهم دم الاخر . لاتوجد بينهم رحمة و لاشفقة فى خصام. دائم. يريد احدهم ان يسبق الاخر.ضحاكاتهم مصطنعةً جافة بل هم ميتون اجساد بلا روح. ليس لهم احساس بالمسوولية و جميعهم بعيدون عن الحب و المرح. اتذكر مثلا عربيا يقول ((تعال نزرع و الاخر يجيب و اين الموسم تعال نفرح وين[٣] العيد تعال نضحک مات ،مات، مات)) اذا شوهد احد يضحک فضحكته مصطنعة ً و جافة. اكثرهم مصابون بامراض مختلفه مثل، السكر ضغط الدم و الاعصاب و القلب و سرطان و غيرها لااعرف اسمائها. لايموتون موتا طبيعياً و موتهم موت فجائى اما بجلطه قلبيه او حادثه تصادم ... الخ واضيف ايضا اَنّ طعامهم ليس فيه طعم لِاَنّ جميع زراعتهم و تربية حيواناتهم تتم تقويتها بالمواد الكيمياويه و هذه المواد تزيل طعم الطعام . اكثر الناس محرومون من الطعام لِاَنّ الطبيب منعهم من ذلک مثلا يقول الطبيب لک انت مصاب الاضغط الدم فتتناول طعاما دون ملح . ايها القارى العزيز كما تعلم اَنّ الطعام دون ملح ليس فيه طعم و لا لذة . و كما يقول الطبيب لک عندک مرض السكر فلا تتناول الحلوياتِ او يقول عندک تخثر بالدم فيجب الابتعاد عن اللحم و الدهون و غيرها فى الامراض التى تبعده عن تناول الذ الاطعمه الى يحبها او يرغب فى تناولها لاادرى لماذا اصبح الناس هكذا.

---

٣ - وين: كلمه عاميه تستعمل فى كثير من البلدان العربيه بمعنى (اين)

فى محافلهم لايتكلمون الا عن المال و اكثرهم مرضى و حريصون على جمعه و لكن بلا فائدة . و لا يستلذون منه وهذا العمل يذكرنى ايام طفولتى عندما كنت اخرج مع الاطفال الى الصحراء فى فصل الربيع و نلعب هناك وقع نظرى على حشرة ٍ سوداء تدفع امامها كره صغيره من مدفوع البقر و تعجبت هذه الكرة اكبر من جحمها و قدرتها و لاتسطيع ايصالها الى بيتها فإنّ جهدها كان عبداً. الناس فى زماننا هذا هم كهذا الحشرة لايصلون الى اهدافهم و كل همهم و غمهم جمع المال فقط . لايستلذون منه لانهم مصابون بامراض مختلفة و الدكتورمنعهم من تناول الاغذية المقوية و المفيدة . هذه هى حياة الرجال فى هذا العصر عصر الراحة و الرفاه و لكن ليس هناك اثرمن الاخلاق الحميدة و لاصفاء القلب و لا للقناعة انهم محرومون من النعم الالهه و السعادة . كأنّه لاشى موجود كأنهم فى مجاعة و كلهم يصرخون هل من ناصرينصرنى و هم وحيدون فى ساحات القتال فلا اثر للاعتماد و الثقة و لا اثر لشكر النعم الالهية. و هاتان هما اساس الحياة الانسانية و كما ذكر مولانا امير المومنين على (ع) نعمتان مجهولتان ((الصحة و الامان)) مع الاسف فى هذا العصر (الزمان) لايعرفون هاتين النعمتين و نتيجة المرض و الطمع فى جمع المال فقد غفلواعن هاتين النعمتين . اما فى الماضى كان الناس يجهدون فى اعمالهم للحياة و البقاء.

اما الناس فى هذا الزمان يريدون أن يعيشوا لجمع المال فقط. اجل ايها القارى العزيز هذه هى الحياة فى هذا الزمان كل شى عندهم اما لاشى لديهم. انا اعتقد رغم قلة ثقافتى انّ كل هذا الغم و الحزن و المصائب و المشاكل هى نتيجة التوقعات الزائدة و لا حد لها . فهم ليسوا راضين ولاقانعين بحقهم ويسعون الى اكثر ممالديهم قال الرسول(ص) : (القناعة كنز لاينفد) .

لو يفكرالناس بانفسهم و يقللون من توقعاتهم لحدٍ معمول. و لايمدون ارجلهم اكثرمن

غطائهم فإنّ جميع مشاكلهم سوف تحل و سوف لايبتلون باى مصائب. نعود الى موضوعنا (حياتى المرة). كما ذكرت هاجرنا الى قرية حاجى اباد و سكنا فى تلك الدار و من اداب الناس فى لار و عقائدهم هكذا اينما يقيمون يجب ان يمتلكوا داراً لتكون ظلاً و حافظاً لهم . و هى اهم من الماء و الخبز و اللباس لِانّ الدار سوف تكون عزة و اعتباراً لهم . لذلک وصت والدتى ابى بان يشترى الدار من صاحبها . فطلب صاحب البيت (٢٠) عشرين تومانا و هذه التوامين كانت فى ذلک الوقت كثيرة و لكن ليس لابى قدرة على شرائه لِانّه كان خالى اليدين و والدتى كانت تعلم ذلک فكانت لوالدتى قلادة فيه عشرون ليرة ذهبية كان والدى قد اهداها اليها يوم عرسها . بوجه بشوش اعطته اياها و قالت ((الذهب الاحمر ينفع فى اليوم الاسود))٤ و قالت لوالدى بع هذا العقد و ادفع ثمن البيت . لم يكن والدى راضيا و لكن باصرار منها اعطته اياه اخذ والدى العقد باكراهٍ و ذهب الى السوق و بعد ساعاتٍ عاد منزعجا جدا. قال بعتهٖ باربعة و عشرين تومانا و اعطاها المبلغ كله و كانت قيمة المثقال الواحد اثنا عشرقراناً حيث كان فى العقد عشرون ليرةً و كل ليرةٍ مثقالاً و المثقال (٢٤) حمصة فكان قيمته ٢٤ تومانا فاعطت امى النقود الى والدى و قالت اذهب و ادفع ثمن البيت و الباقى اجعله راس مال لک و اعمل به و الله كريم . لاتنزعج و لاتفكر به سوف يرزقنا اليه يعطينا اِن شاء الله . كانت امى امراةً عجيبة عاقلة مومنة بالله متمسكة بالدين و المذهب و لن تغفل عن ذكر الله ابداً و لن تترک صلاة الليل رغم انّها كانت اميةً لكنها كانت كاستاذٍ تعلمنا و تنصحنا و كانت تقول لنا دائما اى عمل تعملونه اذكروا الله فيه سوف يوفقكم و اعلموا انّ طريق السعادة و الكمال و التوفيق و العمل الصالح و الصداقة و الامانه كل هذه تجعل

٤ـ الذهب الاحمر ينفع فى اليوم الاسود هذه ترجمه النص الفارسى و المثال الذى يقابله بالعربيه المذكور اعلاه

الانسان شريک الناس فی مالهم و عملهم و تقول لاتعملوا عملا يواخذكم الناس عليه ، لو اعطيتم شيئا واو ساعدتم احدا لاتذكرونه امامه او خلفه ابدا و اذا ساعدكم احد اوعمل عملا صالحا لكم لاتنسوه ابدا و حاولوا آن تجبر ذلک و اذا احد اساء اليكم لاتحاول الانتقام منه و انسوه فقال شاعر شيراز المعروف حافظ راحة العالمين فی ((التسامح من الاصدقاء و المسالمة مع الاعداء)) و المسامحة عند جميع السيئات . اللذة فی العفو لا بالانتقام لاتخافوا المصائب و البلايا ، قفوا امامها كلجبل. يجب على الرجل آن يقابل تقلبات الحياة برحابه صدرو يكون كصخرةِ الرحى فی الطحن و كونوا صامدين فی اعمالكم لايموت احد من العمل بل يجعله رجلا قويا و يكسبه التجارب و سوف يوفقه الخالق بلطفه و رعايته كونوا امناء فی معاملاتكم التجارية مع الناس فان الله يعطى البركة فيه و كونوا أمناء على اموال الناس و اعراضهم ايضاً. كما انكم تنتظرون احترام الناس لكم و لاموالكم يجب عليكم ايضا آن تحترموا اموالهم و اعراضهم و حقوقهم و المثل المعروف (اضرب نفسک ابرة و مائة محرز للاخرين) احِبّ للاخرين ما تحب لنفسک و اكره لهم ما تكره لک . غامروا فی البيع و الشراء ولاتخافوا و لاتنكسروا و لاتغتروا امام الربح و الملک و المال و لاتنسوا انفسكم و اذكروا دائما كيف كنتم بالماضی و الان الی اين صرتم. كونوا رحماء مع الناس فی التجارة. لا تشتكوا على احد لاخذ المال و لكن بالتحمل و الصبر و العفو تحصلون على اموالكم . اذا كان احدهم مقروضا و ليس له القدره على الدفع ساعدوه يقال اِنّ الدنيا كدولاب الهواء تلف حول نفسها ، خذ منها ماتشاء و لكن لاتقطع رزق احد. و يقال اعمل الخيروارمه فی دجله لِاَنّ البارى العلیّ لم يترک الصقر او ای حيوان من غير مساعدةٍ . ساعدوا الضعيف و المتضرر فاِنّ الله سوف يعوض لكم ذلک . اعلموا انّ اسم التاجر اخذ من اربعة حروف عظيمة (التاء والالف والجيم الراء) التا : تساوى التوكل الالف = الامين ، الجيم= المغامرة ، الراء = الرحمة .

فلوا وفقكم الله بالتجارة و اصبحتم تجاراً اقوياء و سوف تصبحون إن شاءالله . اسعوا و اعملوا بدقة و بهذه الخصال الاربعة تعاملوا الناس. و كان قولاً معروفاً ايضاً لاسامح الله (لااحد ذليل فجاه يصبح ذامال لِانّه ليس له تجرب في الحياه) فإنّه يفسد و يضيع فيها و كانت تقول ايضا لاذل عزيز لِانّه سوف يفقد عمله و هذا اسوأ شيء جدا لانه سوف يصبح فاسداً و كافراً. لاتسخروا من امثال هولاء و لاتحقروهم ولاتشمتوبهم يقال(يجب أن تفكروا قبل الكلام) وأن تكون لكم عفه الكلام لِانّ عفة الكلام وقار و عزةً وهي اصل الانسان. و يقال إنّ الهدهد لم يحصل على رفيع الدرجه من مكانه العالي و إنّما خصله قربته من القمر ابدوا بالسلام و كونوا متواضعين . ابتعدوا عن الكبر إنّ شخصية الانسان في التواضع والتفاهم و الاخلاق الحميدة و احترام الاخرين و مئات نصيحة اخرى . كل ما عندنا اليوم هو من صفاء و دعاء و بركات امنا التي اعطتنا كل شي و احسنت تربيتنا . كانت امراة عجيبة تعرف جميع الادويه المحلية العشيبة و لِايّ مرض يستخدم كان يراجعها بعض المرضى و تصف الدواء لهم و تتحسن حالهم باذن الله و كانت خياطة ايضاً لا بالماكنه بل بالخيط و الابرة و كانت ماهرة في التطريز و هذا العمل جعلها معروفةً عند نساء حاجي اباد و لذلک كن يحترمنها . فلو كانت تخيط قميصا او طرزته ليومين او ثلاثه ايام و لم يكن لصاحب القميص مالا يدفعه كانت تعطيه القميص باحترام و بوجه بشوش و لم تعترض على ذلک ابدا و تقول خذ القميص و عندما تحصل على المال احضر لي الاجرة و لن تراجع صاحب القميص لاخذ الاجرة ابدا رغم انها محتاجة اليه اكثر. تقول الله الكريم هو صاحب كل شئ و كانت كريمةً جدا مثلا لو كان عندنا قرصان من الخبز و جاء ضيف قدمت قرصاً للضيف والاخرلنا و مئات الصفات الاخرى لايمكن عدهاهنا. كانت كالرجل تعمل و تجهد لنا فهي كانت اما و ابا و استاذةً و معلمةً ومربيةً و دليلا .

حقا نحن خجلون ومديونون لها و لم نستطع اداء حقها كما يجب و اخيرا وافاها الاجل فى دولة قطر . نسال الله لها الرحمة و المغفرة يوم القيامه . فى ذلك الزمان بدات الحرب العالميه الثانية و اصاب البلاد جذب و قحط وجفاف لعدم نزول المطر فجفت المزارع من شده حراره الشمس، تمت مؤنه الناس و شاع الفقرفى كل مكان و كما تعملون لم تكن وسائل النقل كاليوم و انما كانت تعتمد على الجمال والحميرفاذا اردت أن تحضر مؤنه من شيراز الى حاجى اباد كان هناك مانعان. الاول المونه قليله او غير موجودة. الثانى و اذا كانت موجوده قليله جداو كان حملها من شيراز الى حاجى اباد يستغرق عشرين الى ثلاثين يوماً . و من جانب آخر شيوع مرض مهلكٍ اسمه الحصبة. ومن يصاب بهذا المرض يموت بعد ايامٍ او اربعة ايام ثلاثة . كثير من الناس هلكوا بهذا الوباء حتى لم يكن هناك شخص يقوم بدفن الاجساد و لِأنّ الناس لا قدرة لهم . و كانت ايام سيئة جدا كل يفكرفى نجاة نفسه و لا يستطيع احد أن يعمل عملا الا الصبر و التحمل . هذا كله بسبب عدم وجود الصحة فقد انتشر القمل و البرغوث فى كل مكان. فكان القمل يمص دماء الفقراء وكان عمرى فى تلك السنة اثنى عشره سنه . اتذكرجيدا، أنّ والدى مات بهذا المرض . نرجوله الرحمة من الله . كان والدى انساناً بسيطاً كان يصدق كل ما يقال له . انا كنت اذهب الى المدرسة و كنت فى الصف الثالث الابتدائى و بصعوبه اكملت هذا الصف لِأنّ الحياة كانت صعبه وامى هى المعيله لنا تركت المدرسة بعد اتمام الصف الثالث الابتدائى . بما انى كنت صغيرا و ليس فى اليد حيلةً لكنى بهذا العمل رفعت عن عاتق امى مصاريف المدرسة . يجب أن ارجع الى الماضى فى ايران لم تكن مدرسة و لاجامعة و كان الكتّاب فقط فى القرى و الارياف و بعض النواحى . لِأنّه لم تكن حكومة قوية. كان الظلم حاكما فى المدن و الارياف. كان عهد الاقطاعين فلا احد يؤمن على ماله و نفسه و عرضه.

و الاستبداد فی کل مکان حتی مل الناس هذا الامر الی ان جائت حکومة قوية و حاربت هولاء و بالتدريج قضت عليهم واحدا واحدا .و ماموروا الدولة سيطروا على البلاد. شقت الطريق فی الصحاری و الجبال و لکن من غيرتبليط کلها طرق ترابيه لحرکه السيارات. فکان الناس يقولون اِنَ الوضع المالی للدولة ضعيف و ليس لها القدرة على تبليط الطرق فی البلد . و ثم اسست المدارس فی القری .بعض الناس کانوا مخالفين لتاسيس المدارس لِاَنهم کانوا يقولون هذه المدارس جاءت من الغرب لتضليل ابناء ايران. اسست فی حاجی اباد مدرسة ايضاً. لکن بسبب العصبية امی و ابی منعانی من الذهاب اليها . و لمده سنتين کنت محروماً منها حتى من الله علينا بمدير مدرسه من اهل فسا فاصبح صديقاً لوالدی . هذه الصداقة تعود الى الرابطه بين ابيه و عمه اللذين کانا يعملان فی التجارة مع والدی . و کانت لهم بعض الاملاک فی المدينة و بسبب هذه الرابطه بين والدی و مدير المدرسة اخيرا رضی والدی بدخول المدرسة . کان عمری تسعة سنين و کما ذکرت سابقا انّی درست ثلاث سنوات فی المدرسة الابتدائيه ثم توفی والدی . ترکت المدرسة و مع تقدم الايام اسست المدارس و الجامعات و المستشفيات و بنيت العمارات فی جميع مناطق المملکة . انتهت الحرب العالمية الثانية. خسرت آلمانيا الحرب لانها المسببة لذلک. و مع انتهاء الحرب نزلت برکات الله علينا و على جميع الفقراء الجياع. نزل المطر و انطلق الناس بابقارهم و حميرهم الى مزارعهم حرثوا الارض و بذروها بالقمح و الشعير. استمر المطر و ابتهجت الارض و اخضرت .خرجت الزهور من تحت الارض و فرح الناس بهذا . انتعشت نفوسهم و کبروا و هللوا لله. مع نزول رحمة الله مع اخضرار الارض نسى الجميع الجوع و الصعاب . کل الحديث عن المطر و الزراعه و الخير الکثير. کلهم کانوا يتحدثون و هم فرحون و هم يضحکون و يقولون هذه السنة سنة الخير. نعم سنة النعمة و الخير لِاَنّ النعمة کانت وفيرة و لا حدلها .

اثمرت النخیل لنزول المطر . کلهم کانوا یقولون ان اراد الله تزول جمیع الصعاب . کان للحصاد متسع من الوقت و لکن بعض الناس مازالوا فی حاله الفقر و قله المواد.لکن کانت عندهم المزارع و الجبال الخضراء فکانوا یستفیدون منها و یسدون جوعهم. کما حملت الاغنام و انجبت . فکان اللبن و الحلیب متوفرین و فی متناول ایدی الناس فلا احد یموت من الجوع. مع نزول المطر و تنقیة الهواء ولت الامراض و ذهب القمل و البرغوث . کان الناس یعیشون بامالهم للبقاء فی الحیاة. جاءت ایام الحصاد و انطلق الرجال بمناجیلهم الی مزارعهم و بینما کانوا یحصدون کانت النساء .و الفتیات خلفهم و ینشدو و یدفعنهم الی العمل بشوق . ما اجمل هذا المنظر . یرغب الانسان ان ینظر الی هذا المنظر و یستلذ منه . حقا ما کان اجمله ، لِاَنّ هذا الحصاد هو اول حصاد لهم بعد المصائب و الامراض و الفقر و الجدب. یجب ان یفرحوا و یتمتعوا حقاً الیس هذا افضل متعةٍ لهم بعد ان خلفوا ورائهم المصائب و الجوع و المرض و حصلوا علی نعمة الله. آن لهم ان یفرحوا فهذه الایام ملیئة بالخیر و البرکه. خلاصه القول نحن کنا فرحین معهم ایضا فشارکنا فرحتهم لم نخلوا فی تلک الفترة من المصائب و الفقر . مع هذا امی فی تلک الایام الصعبة و المشاکل الکثیرة کانت کالجبل واقفه تقوم بتدبیر امور الحیاة و تربیتنا و لم تظهر ای عجز و لاضعف ، و لن تفوه بکلمه . امنا کانت تقول دائماً انا راضیة برضاک یا الله و تشکره دائما . و کانت تودی فرائضها الدینیه و تجاهد و کأنها رجل مجاهد قوی و کانها ربان السفینة. اوصلت زورقها المنکسر الی برالامان . رغم الفقر و الجوع و المرض انقذتنا من کل هذا. لانها کانت مومنة بالله . انقذتنا بلطف الله من کل ما مرعلینا فی تلک الفترة من الزمان . و جاءت ایام الفرح و السعادة و کان عمری انذاک ست عشرة سنةٍ کانت لی امال کثیرة. وکان یجب علی ان اجد عملا. لِاَنّ المستقبل کان امامی مفتوحا. شاب له آلاف الامال فی مدینة حاجی اباد و لکن لایمکننی الوصول الی هدفی .

و انا شاب امّی محروم من العلم و التعلم . ماذا يمكنه ان يفعل فی مدن ایران الکبيرة ليضمن معاشه و مستقبله . کان يجب أن افکر و لکنی لم اصل الی نتيجة فقررت أن اذهب الی مدينة بندرعباس و کان ذلک سنه ١٣٢٣ ه.ش مطابق ١٩٤٥ م. بعد مشقة وصلت الی بندر عباس کنت شهرا کاملا ابحث عن عملٍ هناک. فلم احصل عليه فقررت العودة الی حاجی اباد . انذاک کانت الدراجه الناريه هی الوسيلة بين المدن و القری . لم تصل الباصات الی مناطق الجنوب بعد. عصر يوما صممت ترک بندرعباس و الذهاب بدراجة الحمل الی مدينه داراب القريبة من مدينتی . بينما کنت فی ماوی السيارات لفت انتباهی عدة اشخاص کانوا قد وصلوا قبل قليلٍ وانزلوا اثاثهم فی زاوية منه ، لانه لم يکن هناک فندق فی بندرعباس و الغرباء کانوا يقيمون فی زاوية من ماوی السيارات . تقدمت نحوهم و تحدثنا مع بعض و فهمت منهم انهم مسافرون الی قطر. فجأةً خطر فی ذهنی أن اذهب معهم لانهم سمعوا أنّ شرکة النفط القطرية تستخدم عمالا . توکلت علی الله و طلبت منه العون و التوفيق فی هذا العمل. اظهرت رغبتی لهم فی السفر معهم الی قطر فقبلوا. وجعلنا موعدا ليوم غد للذهاب الی مديريه الدرک لاخذ ورقه العبور. فی الصباح الباکر ذهبنا الی هناک قدمنا طلبا للحصول علی جواز السفر و بلطف الله و عونه بعد عدت ايام رکبنا المرکب و قصدنا امارة دبی . بدات حرکتنا من بندرعباس الی دبی و استغرق السفر ثلاثه ايام. کان البحر هائجاً ، وصلنا الی دبی بسلامه حمدنا الله علی ذلک . لم تکن دبی ما هی عليه الان و إنّما کانت مدينة صحراوية و رملية حيث عندما کنا نسير کانت اقدامنا تغوص فی الرمل . و کانت ٨٠% من بيوت دبی و دکاکينها من الحصير و کان الناس يعيشون فيها . بقينا اسبوعا فی دبی ثم رکبنا مرکبا و قصدنا قطر و بعد عدة ايام وليالی وصلنا الی قطربسلامةٍ . بعد وصولی الی قطر عملت فی احد دکاکين و فی احد الاعمال التی کنت ارغب فيها . کانت الاجرة قليلةً جدا ، طبعا هذه الاجرة

فى ذلك الوقت لم تكن قليلا و لكنها كان قليلاً جداً تجاه راتب شركة النفطِ . لِانّ شركة النفط ما كانت تستخدم الا القطريين لذلك العمل فى هذه الشركه كان صعباً جدا . ففضلت الصبر و طلبت العون من الله .بقيت ثلاث سنواتٍ على هذه الحالة ثم بمساعدة احد الاصدقاء تمكنت من العمل فى شركة النفط القطرية حيث استخدمت معاون طباخ براتبٍ شهرى ِ خمس و سبعين روبيه . كان ذلك فى اواخر سنه ١٩٤٨م فى منطقه دخان عملت فى هذة المنطقة الى السنه ١٩٥٠م .قررت الذهاب الى ايران لزيارة الاهل و الاقارب و كان ما جمعته من مال لاباس به . جئت الى مدينة لار وتزوحت مع بنت عمى الوحيده . بقيت ثلاثه شهور هناک ثم قصدت دبى مرة اخرى . صرفت كل ما عندى على زواجى . انا متزوج و يجب أن افكر بعمل افضل و براتب جيد. توكلت على الله و طلبت منه العون وصلت قطر و عملت فى دكان مع صديقى شريكاً و كنت ارغب فى هذه العمل و كان سهمى ٢٥% . فى هذه السنة حصلنا على ربح وفير. فكان نصيبى تسعه الالف روبيه اخذت نصيبى و افتتحت دكاناً لنفسى وذلک بعد أن كسبت اعتبارا بين الناس فكنت اشترى البضاعه من التجار الكبار و ادفع لهم اسبوعيا فى كل يوم سبت . انا ايضا كنت اتعامل مع الناس هكذا . كان اخى يعمل فى دبى طلبت منه أن ياتى الى قطر لنعمل معا .لكن لسوء الحظ لم نعمل الاسنةً واحدةً. استاجرت منزلا و احضرت زوجتى الى قطر و بدانا حياة بسيطة و من غير مشقة نحمد الله على كل شئ . كل شئ كان يسير على مايرام و مضت الايام تمنيت من الله أن تبقى الاحوال هكذا و نعيش بسلامةٍ و مرح .فى الختام ارجو لكم من الله أن تكون لكم ذكريات حلوة و سعادة مستمرة وممتعة كالعسل و معطره كالورد. تعيشون مرفوعى الراس وسعداء و تكونوا فى حمايه الله و اهل البيت و خاصة صاحب الامروالزمان المهدى(عج) و فى ظل الحكومة الاسلامية فى صلحٍ و اخوةٍ و سلامٍ و رفعةٍ و اقتدارٍ دائم .

حبى الرؤيائى

ذكرت فى بدايه التمهيد مسئلة النوم و الرويا، و الان اريد اكتبها كاملا . ارجو الا تحزنوا و لا تنزعجوا ولا تنهالوا على باللوم انشاءالله . ولاتعجبوا من نصائحى بقراءة واحده ، على كل حال سامحونى . وقعت الحادثه عند ماكنت فى سن ٣٨ يعنى قبل سنه ١٣٣٥ه.ش مطابق ١٩٥٦م . اشتريت بيتا فى مدينة لار و فى هذه السنه ذهبت الى هناك لزيارة عمى و اقاربى . سكنت البيت الذى كنت قد اشتريته. كان فصل الصيف و الهواء حاراً جداً و فى ليلةٍ كنت نائما فى فناء البيت ، و فى عالم النوم الجميل رايت ملكةً جميلةً ، جمال لايصف . اردت فى عالم النوم أن اقترب منها لكنها كانت واقفةً بعيدةً عنى و تمنعنى من الاقتراب منها و كانت تقول لى : كل منا للاخر انت منى و انا منك . انا جئت لاخذ امانةً عندك . قلبك لى و فجأة مدت يدها و اخرجت قلبى من قفصى الصدرى و وضعته فى ورقه وقد كتبت عليها ثلاث جمل ثم اعطتنى اياه و قالت : كلما قرات لك هذه الجمل الثلاثة سوف تاتى الى فسنكون معاً . استيقظت من نومى خائفاً فلم اجد احدا و لااثرا . منذ تلك اللحظة حتى الان مضت ٣٨ سنةً فلم انساها لحظة واحدةً لِانّها دائماً امام عينى لاتبتعد و لن تبتعد عنى كأن شمائلها قد رسمت فى قلبى. حاولت الخلاص كثيرا منها . شغلت نفسى بالعمل و السفر الكثير .زرت بلاداً اسيوية و اروبية و عربية و شرقية و غربية و مدن ايران لعلنى انسى هذا الحب الخيالى مع الاسف جميع مساعى باتت بالفشل فلم اجدها ولم اجد مثلها . ربما القارى العزيز يلومنى فى هذا و يوبخنى . و

يقول إنّني مجنون اوصاحب مرض نفساني او يسميني مهذاراً. و لكن ٣٨ سنةً حاولت ان انسى هذا الموضوع فلم استطع و كان يجذبني ورائه دائما. صدقوا سعيت كثيراً لكنه لم يغب عن نظرى و لم استطع ابعاده عنى . لم تكن حياة الانسان خاليةً من الخيال و الامال و سوف لم تكن ابدا. كل شخص و بايّ شكل من اشكال و طريقةٍ من الطرق يقوم بجمع المال و الثروة و آخر بشراء العقارات و البيوت و اخر يتمنى ان يكون فناناً و اخر يفكر بان تكون له زوجة و اولاد و اخر يريد أن يصل الى اعلى السموات و آلاف الامال و الخيالات . اذن قليل جداً لاخيال و لارويا له . لِاَنّ الانسان مليء بالامال .ما أن حقق الاول حتى يفكر بالثانى . فلا يمكن لاحدٍ الخلاص من الامانى و الامال و قليل جدا من يكون فارغا من هذه الافكار. واتذكر جيدا كان والدى يبيع و يشترى ويتعامل . تمنيت أن يكون عندى بعض التوامين حتى اعمل مثله . عندما حصلت على املى هذا و انعم الله على و انا فى هذه السن الثامنه و الستين الان لى ايضا آلاف الامال، الامل لايفارق الانسان ابدا. طبعا هناك بعض الامال التى تدفع الانسان الى الوصول الى اهدافه . اريد أن اقول انا انسان ايضا ولى آمال مثل الاخرين و لكن الفرق فى نوع الخيال و الامل . إنّ هذه الرؤيا لم تفارقنى ليلا و لا نهاراً و حتى الان لم أيأس اريد حصول عليها حتى ولو بقى اخر يوم من عمرى.لعل هذا الشوق و الحماس كان قد دفعنى أن انشد هذه الاناشيد الخالية من الالفاظ الادبية . و اقول بلسان العامة و اهمس مع نفسى و لم افكر فى كتابتها حتى الايام الاخيره. فكرت بجمعها رغم نقصانها . هذه الاشعار عفويه و مرتجله ليس فيها جانب ادبى لكنها بسيطة . هذا هو الذى خرج من قلبى و اريد أن اتركه اثراً باقياً ارجو من الادباء الكبار والكتاب العظام واصحاب المعرفه ان يغضوا ابصارهم الثقافية و الادبية و ينظروا الى شعرى نظرة بسيطة بعيدة عن التكلف و الرياء كما قال الشاعر حافظ عليه رحمه : تجرعت الم الحب فلاتسال.

المراة عظمة الرجل

اريد فى هذه الفصل اتكلم عن شمة من الخصال الحسنة للمراه باسم المراه عظمة الرجل . التى هى سعادة العائلة. اقول للاخوات العزيزات ان يحافظن على مقامهن العالى و عقلهن المدبر و ان لايغفلن و لايلوثن خصائصهن الحسنة. نعم اختى العزيزه المراة هى عظمة الرجل، المراة العاقلة الحكيمة هى سعادة الاسرة بعينها . المراة هى جمال و صفاء العائلة، هى تدير الحياة و روح الاسرة . للمراه حب و عشق و رغبه و رفاه و راحة نفسها و اسرتها . للمراة مقام عال هو مقام الامومه و منجبة الاجيال ، استادة ، معلمة و مربية الاطفال لها صبر و تحمل امام المشاكل و الصعاب و البلايا . كانها الجبل لاينكسر فيجب ان يفتخرن بذلک لِاَنّ الله سمى جميع المخلوقات اناثاً . المراه برعمه و ورده جميله بعطرها الفواح الجميل تجذب القلوب و تلفت انظار الخواص و العوام . كملح الطعام هو لذة الغذاء كما انّ الغذاء بدون ملح سوف يكون بلا طعم . فالبيت الخالى من المراة كذلک. البيت الخالى من المراه مظلم و ليس فيه روح . ليس فيه ملح و المثل العربى يقول (وراء كل رجلٍ عظيم امراة) يعنى المراة هى التى توصل الرجل الى اعلا المراتب و المثل الفارسى المعروف (اذا فسد اللحم يضاف اليه الملح فواويلا اذا فسد الملح) القصد من هذا المثال هو انّ المراة بمنزلتها العاليه و صفاتها الحسنة فاذا كانت طلباتها و توقعتها كثيرة وليس لها فائدة فسوف تفقد هذا المقام فتكون كلملح يفسد و يفقد خواصه . اذن يجب على الاخوات العزيزات

أن يحفظن مقامهن امام زخارف الدنيا و أن يحافظن على خصائصهن الجميله و يسعين و يجهدن و لايبدلن حسناتهن بسيئات. ايتها الاخوات إنّ هذه الصفات احسن و اثمن النعم الالهيه التى اعطها إلله لكن . انتن فقد تستطعن ان تقدرن هذه النعم الالهيه و انتن لائقات لذلک . حفظ هذا سهل جدا و ذلک عن طريق اغماض اعينكن عن بعض الطلبات و الكلام الزائد و الاهتمام باخلاق و اراده الزوج . والتعامل معه بحب و لطف و تدبير امور العائلة و القناعة و ذلک عند دخوله البيت و ازاله التعب و الحزن عنه الذى تحمله خارج البيت و هذا من اجل الحصول على رزق العائلة و ما تحتاج اليه . فإنّ هذا التعامل سوف لايشعره بهذه المشاكل خلال عمله خارج البيت . إنّ معرفة اخلاق الزوج و تصرفاته و توقعاته من قبل المراة حيث تكون له انيسه و مؤنسه داخل محيط الاسرة و جذب الزوج نحوها عن طريق المحبة و الابتسامة الحلوة و الحركات الجميلة التى تكون كالمغناطيس ينجذب نحوها . والوقوف الى جانبه عند المشاكل و الصعاب . اختى العزيزه بهذه الطريق الحكيمة توفرين السعادة لزوجک و اسرتک . اختى العزيزه زوجک هو ابو اولادک و بارادتک امسكى به و اجعليه جزء منک و اجعليه مطيعا لک و للعائلة. و اجعليه محبا لامرک يقال : بالسان العذب و الحس الجميل يمكنک أن تجعله بيدک. نعم اختى العزيزه بهذا الشكل توصلين زوجک الى اعلى المراحل و تجعلين نفسک و اسرتک سعداء يتكلم الناس و المجتمع عنكم و يذكرونكم دائما بخير. و تكونوا فخورين بين الناس. نعم اختى العزيزه: باغماض بعض الطلبات و الفكرالحكيم و حب للزوج واحترامه و اطاعته سوف تجعلين من الزوج رجلا مطيعا لک. إنّ اليد التى هى ارق و الطف من ورقه الورد لكنها قويه لِانّ للمراة سلاح قوىّ . سلاح المراه هو الحب و العشق و الحنان و الاخلاق الحميدة، البسمة و الحركة اللطيفة الجذابة و سلاح الجمال و الرابطة و الانس و سلاح الصبر و التجلد و التضحية من اجل الزوج و سعادة الاولاد و الاسرة.

اختی العزيزه: ای سلاح يستطيع أن يقف و يقاوم امام سلاح الحب . انت قادرة بهذا السلاح أن تصنعی كل شیءٍ علی شكلٍ مطلوبٍ من زوجک و غيره بارادتک و تغيری مكان الجبل . فالافضل أن تشدی العزم فی طريق السعادة و الرفعة لنفسک و زوجک و عائلتک و تبنی اسرة سعيدة مرفوعة الراس يضرب بها المثل امام جميع الناس. لِأنّ تصرفک له اثر كبير علی قدرة الرجل. إنّ ازدهار الاسرة و سعادتها بيد ربة البيت لاالرجل. ربة البيت هی اساس البيت فهی كباقة وردةٍ عطرةٍ . الرجل مكافح لتحضير وسائل الراحة و الرفاه للاسرة . هو يكافح ليلا و نهارا و بشتی الطرق لتوفير وسائل الراحة لعائلته . انتن لستن علی علمٍ بآلام الرجل الداخلية و لاتعرفن ما يصيب الرجل من مشاكل و مصائب و حزن و الم و تملقٍ للاخرين عندما يخرج من البيت حتی يعود و ليتمكن من توفير ما تحتاجه الاسرة. فليس من الانصاف و المروؤة بعد هذا الكفاح و تحمل الصعاب . انتن تحملنه مشاكلكن و مشاكل البيت فتبعدنه عنكن و عن البيت و تجعلنه يقع فی آلاف الفخاخ المنصوبه امامه خلال طريقه فی الحياة. لاتدعن سعادتكن و سعادة اسرة تتلاعب بها الرياح فتصبن بخيبة الامل و الندم. اختی العزيزه : فالافضل قبل وقوع ای حادثة فی اسرتک تعرفی بتدبيرک و حكمتک علی اخلاق و رغبات زوجک و فهو المعيل الوحيد للعائلة . بهذا السلاح القوی الذی تملكينه اعطی رغبات زوجک وساعديه علی ازالة المه و حزنه . و بتعاملک الحسن و الاخلاق الحميدة الجذابة اخرجی بيدک اللطيفة حزنه من داخل قفصه الصدری . و اغسلی قلب زوجک بالحب و الحنان و املكيه بالصفاء و الحب و اجعليه لنفسک دائما .قبل ان يصيده المحتالين و يسيطروا عليه ولكن بسلاح المحبة و الحنان اجعليه اسيراً بيدک و لاتدعی احدا يتسلل الی سعادتک او يوجد خللا فيها. لِأنّ الرجل عندما يعود من خارج البيت فإنّ دخوله يكون كالطفل الذی تشاجر فی الزقاق او الشارع مع اطفال الجيران الذين يضربونه. فالطفل

المضروب و الباكى و المتألم يدخل البيت و يطلب العون من امه فتاخذه فى حضن المحبة و الحنان و تمسح الدموع من عينيه و بكلام عذب تزيل عنه الم الضرب . نعم اختى العزيزه: الرجل كذلك عندما يدخل البيت يحمل على عاتقه الحزن و الهم و يتجرع الكلام من هذا و ذاك . فينتظر من زوجته أن تستقبله بعشقٍ و حنانٍ و بكلماتٍ لطيفةٍ تزيل عن صدره الحزن الذى فى داخله . وتجعله يقضى ساعاتٍ جميله فى راحه و صفاء بجانب الاسرة. اختى العزيزه: اذكر ذكرياتٍ احد اصدقائى التى ذكرها لى بنفسه . كان لى صديق من احد مدن شيراز كانت له زوجة و هى ابنة عمه و له عدة اولادٍ و بنات و كان وضعه المالى جيدا. كان قانعا و موفقا بعيدا عن الحزن و الهم و لايفكر فى مال الدنيا ابدا و لم يفكر بالمستقبل و كان حسن الخلق و متواضعاً . فى احد ايام سألته و قلت اظن انّه ليس لک الم .اذا كان هناک قلب بدون حزنٍ و المٍ فهو فى صدرک اجاب من الناحية المادية صحيحاً اما من الناحية المعنوية فلا. إنّ القلب حزين و متالم ايضا . سالت ماذا تقول؟ ماذا اسمع؟ انت لک حزن و الم؟ اجاب الرجل : لايعيش انسان فى الدنيا بدون نقصٍ. فإنّ فى حياتى نقص ايضا سالت ما نقصک فى الحياة ؟ اجاب : انت تعلم جيدا، انا اعيش مع زوجتى منذ خمس و اربعين سنه و عندنا عده اولاد و بنات . قبل خمس و اربعين سنه تزوجت فى غرفةٍ كنت قد استاجرتها . عشت حياة بسيطة عدة سنواتٍ حتى من الله علينا بلطفه و بسعىٍ و اجتهادى اشترينا بيتاً فى مدينة خور و بعد عدةً سنواتٍ اشترينا بيتاً اكبر و الان و كما ترى املک بيتاً كبيرا مساحته ثلاثة آلاف مترٍ مربعٍ . فى جانب منه بنيت منزلا ذا طبقتين و الجانب الاخر حديقه كبيره. الحمدالله ليس فى حياتى المادية نقص انا راض عن حياتى زوجتى ايضا امراه اقتصاديه و جيدة و صادقة و صافية النفس و لكن مع الاسف مع زوجها باردا و ليس فيه روح . ليست ربه بيت لاتعرف التعامل مع الزوج و كيفيه اجابة رغبات الزوج . تل من ثلج باردٍ .

خلال هذه السنين الطويله قلت لها مرارا ليس هذا التصرف صحيح مع الزوج انا لى انتظار منک . انت تعملين فى البيت کخادمة او غسالة و طباخة و مرضعة و لکن تصرفک فاقدا للحب و الحنان فيكون هذا العمل بدون فائده لانه عمل و عقيدة خال من الاحساس و الشعور.

التكلم مع انسان بدون احساس مثل صراع المطرقة مع الحديد البارد كلما تضربه لاينفع فتنكسر يد المطرقه و لاتوثر على الحديد ابدا. يمكن التجاوب مع انسان مجنون ولكن لايمكن العيش مع انسان ليس له احساس لِأنّه يعتبر نفسه انسانا عاقلا عالما. لايرى و لايعرف احدا فى هذا العالم الا نفسه هذا هو حزنى و المى اعيش مع موجود لايكون شريكاً و لا مونساً لألمى و لاحياتى. هى لاتتلائم مع احدٍ . يجب أن نترحم لها لِأنها جاهلة و سيئة الحظ و لها نواقص روحيةٍ و معنويةٍ كثيرا . لهذا تحملتها خمساً و اربعين سنة مع حرمانى من جميع ملذات الدنيا فلابد من التحمل و الصبر.نعم اختى العزيزه: ارجو من الله الايقع احد عمله مع انسانٍ جاهل و كثير التوقع لِأنّه لايمكن الخلاص من هذا الالم الذى لاعلاج و لادواء له . كانه السرطان يحترق فيه . ارجو من الله اختى العزيزه الاّ تتعاملى مثل هذه المراه باردة كالثلج. كونى كالبركان حارةً لزوجک العزيز . احفظى بيتک و عائلتک بحرارتک الوهاجة و ابتعدى إن شاء الله عن معاشرة الانسان الاحمق الذى يسبب ازالة سعادتک و حنانک . لاتسمحى لاحدٍ أن يتدخل و يزلزل حنانک حتى و إن كان اعز الاقرباء.

احکى لک قصةً اخرى فى هذا المجال فى سنه ١٩٦٥م سافرت الى ايران و كنت قد تعرفت على شخص من المدن الجنوبية و التقيت به تألمت كثيرا عندما رايته . لِأنّه كان يعاشر اصدقاء السوء فاصبح معتاداً على ترياق و المسكرات و القمار و معاشره الفاجرات . تركته على هذه الحالة حتى جاءت سنه ١٩٦٩م سافرت الى ايران مرة اخرى. كان طريقى من تلک المدينة الجنوبية . لم ارغب بملاقات صديقى

لِأنّه لم تعجبنی اعماله فی ذلک الوقت. و اقمت فی فندق و فی الیوم الثانی من دخول المدینه اطلع صدیقی علی وجودی فیها جاء لملاقاتی و لامنی و قال : لماذا لاتحضر الی بیتی و اقمت فی الفندق ؟ لم اکن ارید ازعاجه فخلقت له عذرا . اجاب : لا یا صدیقی العزیز هذاعذرانا اعرف انک تخلق الاعذار حتی لاتاتی الی بیتی لِأنّک کنت منزعجا من اعمالی السیئة. اما الان ابشرک انّ صدیقک الیوم یفرق کثیرا عن امس . ترکت الادمان علی التریاق و ترکت کل شی کنت قد رایته انظر الی حالی کم انا نشیط . فرحت من هذا الخبر و قلت : من انقذک ؟ اجاب: زوجتی عالجتنی و عوضت کل شی، سالت کیف؟ اجاب؟کعادتی کل یوم بعد الظهر اغلقت باب محلی و قصدت بیتی لاخذ حمام و تغیر ملابسی و ارتب نفسی . عندما وصلت باب البیت و قبل آن افتحه ، فتح لی رایت منظرا عجیبا . زوجتی هی التی فتحت لی الباب و زینت نفسها کالعروس و لبست اجمل ملابسها و عطرت نفسها. حیث کان العطر قد ملاء جمیع الممر فی البیت . استقبلتنی بحب و حنانٍ و لسانٍ عذبٍ و اهتمت بی حتی وصلنا فناء البیت . کل البیت قد تغیر اخذتنی الی غرفه الاستقبال و کأنها مضیفه لی . کان تعاملها عجیباً کأنها اول مرة ترانی و شغلتنی بلسانها العذب و الابتسامات الجمیلة و حنان المراة. لم ار تصرفاً کهذا من امراة من قبل . دخلنا غرفه الاستقبال رایت غرفةً مجهزةً و مزینةً و کل شی علی مایرام فی هذه الغرفة بسطت فراشا و الی جانبه وسادتان للجلوس و الاتکاء و امامه موقد ملاء بالنار الی الجانب موقد ابریقان احدهم للشای و الثانی للماء الحار و الی جانب الموقد حضرت الشی الذی کنت احبه و فی جانب من الغرفة جهاز تسجیل صوت الموسیقی منه ملئت فضاء الغرفة و فی جانبه باقتا وردٍ احمر و زهور جمیلة اخری اعطت الغرفة جمالاً و متعة . وفی جانب مائدة العشاء کانت تجلب النظر کنت مندهشاً من تصرفها هذا . امراه طول عمرها تخالف هذه الاعمال و لن تسمح لی بهذا ابدا. کیف

تغيرت فجاة و ظهرت بشكل عجيبٍ ؟ لاادرى ماذا افعل ؟ كنت مندهشا فما كان لى حيله الصبر . خيم السكوت علينا فجاةً كسرت زوجتى هذا السكوت و قالت : عزيزى انت ضيفى الليلة اين ترغب استضيفك هنا فى الغرفه او خارج البيت و اينما تحب؟ اشتد تعجبى اخذت اشك بتصرفات زوجتى و فكرت هل ضاقت من تصرفى السيئ او العياذ بالله؟ و جرت فى فساد. قلت هل صحيح ما تقولين اينما اردت و باى شكل تاتين معى ؟ اجابت: نعم عندما انت راغب فى ذلک لم لا انت زوجى العزيز ما الفرق استضافتک فى البيت او خارجه؟ قلت واقعا ما تقولين او تمزحين معى اجابت : لا، والله اقول حقيقةً. اينما ترغب تكون اكن . كنت حيراناً امامها لانّى رايت انّ زوجتى قررت ان تكون معى على رغبتى ففضلت البقاء تلک الليلة فى البيت و انصرفت عن سهرتى . خلاصة القول: تصرفها معى تلک اليله و استضافتى بشكل الذى ارغب والحب الذى رايته لم اره طول عمرى. تغيرت احوالى لِانّى احسست من داخل اعماقى انّ زوجى تحبنى و لا ارغب بالا نفصال عنه ابدا . خجلت من تصرف القديم . لم اتركها ابدا كانها حورية واقفة الى جانبى . اعتذرت منها بشكل جنونى و طلبت العفو منها . هى سلتنى بحبها و حنانها و كانت تقول: الذنب ليس ذنبک كل هذا تقصير كان منى لم اهتم بک ابعدتک عنى ليس لک ذنب ، الذنب ذنبى. لو علمت من الاول برغبتک لم افعل هذا و ما كانت ايام شبابنا ذهبت سداو جعلت نفسها مقصرة فى كل ما مضى . تصرفها هذا اثر على و جذبنى نحوها واخذت عهدا على نفسى الا اعود الى ذلک و اقسمت مهما كان الامر صعب ساترک الترياق . زوجتى اضافت و قالت : عزيزى من هذه الساعة حتى اخر انفاسى سوف اتصرف كما تحب و ترغب و لن اخالف لک امرا . و من تلک اليله تركت السهرات و لمدة سنةٍ كنت اسهر فى البيت و اتعاطى بعض الترياق و قليل من الكحول حتى وفقنى الله من تركه و الان كما ترى انا بحالةٍ جيدةٍ . اقول انا مديون لزوجتى لما

عملته فی الماضی و بمساعدتها و نصيحتها ارجعتنی الی حضن الاسره .الان اری نفسی و اسرتی بسعادةٍ كاملةٍ . سالت من صديقی الم تسال زوجتک تغير ها المفاجئ؟ . بلی سالت اجابت زوجتی : تصرف عائلةٍ كانت جاره لنا قد جاءت من الشمال قلت كيف؟ قالت احد الجيران الذی اهل المحلة ملوا هذه الاسرة لِانّه لم تكن ساعة الا يرتفع الصياح و الصراخ منهم . وضعها العائلی كان متشتتا بشكل لايرغب احد معاشرتهم و كلهم كانوا يدعون للخلاص منهم و يتمنون ان يتركوا المحله باسرع وقتٍ حتی من الله علينا بذلک فانتقلت الی مدينةٍ اخری و استرحنا منهم. جاءت مكانهم عائله محترمه كانت تعيش بحب و احترام و كان الجميع يرغبون معاشرتهم كان الرجل و المراة يتعاملان بحب و حنانا ً و يعشق احدهم الاخر بلا حدودٍ . و كانوا كما يقال كالحليب و السكر لااحد يسمع لهم صوتا . كانت اسرة ً سعيدة ً يخاطب احدهم الاخر بكلمة عزيزی و روحی . و اذا جاء احدهم يستقبلونه بوجه بشوشا ً و باشارة من العين و الشفة يفهم احدهم الاخر من غير ان يخرج لهم صوت كانه لا احد فی البيت البيت مرتب و لباسهم انيق.

كل الناس كانوا يقولون انهم امراؤ و من عائلة كبيرة . عصر يومٍ جاءت جارتنا الجديدة الی بيتی . كان عندها طفل بخمس سنين و كان الطفلا ً يلعب فی الزقاق فجأة دخل الطفل راكضا باكيا كان احدا ً تشاجر معه فی المحله . الام اخذت الطفل فی حضنها بدون عصبيةٍ او تذكر احدا ً بسوء و مسحت بيدها علی راسه و مسحت الدموع عن عينه. و بعد كلمات حلوةٍ هدأت و اضحكت الطفل. تعجبت الن تقولی شيئا للطفل الذی تشاجره معه ؟ اجابت : لاعزيزتی لو تشاجرنا مع كل طفل اوجار لشيئ بسيطٍ سوف تكون الحياة مرة ً لم نات للشجار مع احدٍ. ان اريد اعيش فی هذه المحلة و مع كل الجيران الا عزاء بالتفاهم و السعادة حتی تنتهی مامورية زوجی و كما انّی احب زوجی و طفلی و ارغب ان تكون روابطنا مع الجيران و اطفال المحلة

جيدة". لِانّنى احتاج اليكم و كذلك طفلى بحاجة الى اطفال المحلة و اريد يلعب معهم . لااريد احبس نفسى و زوجى فى البيت كل شخص يستطيع أن يحصل على ما يريد و يحافظ عليه و لايسمح أن يضيع من يده بسهوله ثم يندم على ذلک . التصرف الحسن و العفو يرفع شان الانسان. إنّ التكبر و التفاخر و الحمق هى التى تبيد سعادة الانسان هذه هى وصية والدتى للتعايش فى الحياة .

فى اليوم الذى اردت أن اتزوج قالت لى امى : ابنتى إنّ السعادة كنز لا مثيل له و هى ذو قيمةٍ لايتجامل بها احد و لاتجعل فى طبقٍ و تحمل اليه . يجب على الانسان ان يسعى اليها و يحصل عليها و يقدرها و يحافظ عليها ويحرسها كما يحافظ و يحرس نفسه. فاذا اردت ان يكون زوجک لک و لايرتبط باخرى يجب أن تتصرفى كما هو يحب قبل ان يصيده المحتالون وصيادو القلوب. انت صيدية و ذلک بالحب و االعشق و التصرف الحسن بعيدة عن الطلبات غيرالضرورية و الكلام غيرمفيدٍ . احفظيه لنفسک ، لِانّ الرجل عندما يخرج من البيت تواجهه آلاف المشاكل و وظيفه المراة أن تتعرف على اخلاق زوجها و طلباتها . عندما يعود الى البيت وظيفتها أن تقلل من عبء العمل و الهم و الحزن وتساعد ابا الاولاد. يجب على المراة أن تخطف قلب الرجل بالحب و الحنان حتى ينسى التعب و الغم والهم الذى ناله خارج البيت. يجب ان يشعر الرجل بانّ له انيس و شريک و مونس يساعده على تحمل ذلک .

كما ينتظر الطفل من امه ان تضمّه الى صدرها و تمسح يد المحبة على راسه و وجهه . الرجل يتوقع هذا من زوجته التى تتعامل معه بحبٍ و حنانٍ و تساعده على ازاله اتعابه. إنّ فى اول ليلةٍ من الزفاف قلت كل ذلک لزوجى ، ضحک زوجى و قال امک امراة عاقلة يجب عليک أن تسمعى كلامها برحاب صدرٍ . و انا اعاهدک ان اكون زوجا صالحا لک . تعاهدنا مع بعض على أن تكون روابطنا مع اولادنا و اقربائنا و جيراننا و الصديق و العدو حسنة . و أن يكون العفو و حسن السلوک

طريقنا و لا يزعج احدنا الاخر و نسعى و نحافظ على سعادتنا . مضى على زواجنا اثنا عشر عاما و نحن على هذه الحالة . نجعل لانفسنا مكانا فى قلوب الناس ، اين ما ذهبنا يذكروننا بخير و يقدروننا ، هل هناك شى افضل من العفو؟ الجميع من الصديق و العدو يذكروننا بخير ، هل عندك افضل عمل من العفو؟ و القول المشهور يقول : اللذة فى العفو لا بالانتقام . انا اجبت لا و الله لااجد. تصرفك هذا افضل و احسن تصرفٍ انسانى . اضافت قائلةً: التعامل مع الزوج يجب أن يكون على هذا الاساس بعيداً عن التوقعات و الكلام الزائد لِأن الرجل كخادم للمراة و الاولاد و يسعى لرفع شان الاسره.الرجل خارج محيط البيت يتعرض آلاف التملقات لتهيئة الرزق و وسائل الراحه للعائلة. فعندما يدخل البيت يعود معه حزن و هم ثقيل فى صندوق داخل الصدر. و يتوقع الرجل من زوجته التى هى شريكة حياته . أن تقلل هذا الثقل و تساعده على حمل شى منه مثل هذا الطفل الذى رايته يقتنع ببعض الكلامات الحلوة و الحنان والابتسامة .فعلى المراه أن تتعامل مع الرجل على الاقل هكذا فى البيت ليقضى ساعاتٍ بعيدةً عن المشاكل . الرجل يجب أن يكون مطمئنا اذا اصابه ظلم فى خارج البيت هناك احد يؤنسه و يهدوه و يخرج الحزن و الغم الذى اصابه فى صدره. اعجبنى كلام تلك المراة لِأنّ كلامها كان له وقع فى نفسى لذلك فهمت انّى كنت مخطئةً . انا المذنبة لا انت . كان هذا تصميمى أن اعيد الشى الذى فقدته بدون وعى و حمق . سعيت و جاهدت مرة اخرى للحصول و المحافظة عليه و اسعى لحراسته اشكر الله الذى وفقنى و ساعدنى على ذلك. نعم اختى العزيزة : هذا نموذج آخر من عظمة المراة و وفائها بالتدبير انقذت زوجها من وكر الفساد و اعادته الى حضن الاسرة و بدات حياةً جديده . نعم اختى العزيزه الرجل مهما كان قاسى القلب مع قليلٍ من الحب و الحنان يقع تحت تاثير هذا و يعود الى ما مكان عليه.

بالعزم و الارادة و التضحية الحكيمة و العلاقة التى تظهرينها و فتكونين شريكة

لهمه و حزنه.

فى النهايه اذكر هذه النقطه للاخوة و الاخوات انّ لكل الاسرة اختلافاتٍ و مشاكل بالعقيدة و التعامل و الحياة .

لكنّ الاسرة اكثر سعادةً هى التى يكون فيها الزوجان متفاهمان يحلان مشاكلهما فى غرفتهما خلف بابٍ مغلقٍ و لايسمحان لشخص الثالث بالتدخل . و ان لايسمحا لمشاكلهما ان تتسرب خارج البيت. ولايسمحا لشخص اخر ان يتدخل و يحل مشاكلهما فإنه سوفَ لا يحلها بل يزيد الطين بله و سوف يهدر سعادتهم . هذه هى خلاصه التجارب التى شاهدتها و تعلمتها من بعض العوائل . اقدمها للقراء الاعزاء و للعوائل المحترمة ارجو من الله ان يكون هذا الكلام البسيط مفيداً و ان يكون سبباً لسعادة الاسرة.

ان شاء الله

باشى محمدرضا قصابى لارى

خصائص مدينة و سكنة لكهنو

فی الختام اقدم شرحاً مختصراً عن مدينة لكهنو و سكنتها : مدينة لكهنو المشهورة على قسمين لكهنو الجديدة و لكهنو القديمة. لكهنو القديمة معروفة بنخاس بزازة . فی لكهنو الجديدة بناء قديم فخم جدا ، فهو بيت يعود بناءه الى مئات سنةٍ ماضيةٍ . و كان بيتا لاحد الملوک فی ذلک الزمان . الان معروف باسم امام بارة نجف الاشرف . اما فی نخاس بزازة و هی المدينة القديمة لكهنو. هناک بناء فخم و كبير جدا بجانبه مسجد كبير و اثار قديمة و هو افخم من امام باره نجف الاشرف . البناء و المسجد عجيبان و يستحقان المشاهدة . هذا البناء معروف بالامام بارة آصفی الكبير و هناک امام بارة اخر اصغر منه و مسجد آخر باسم مسجد ٹيلة والی و هذا البناء فخم و قديم و كربلاء عيش باغ فی روضة الزينبية و روضة كاظمين سعاده گنج آثار هذه الابنية تبين قدمه و تاريخ مدينة لكهنو . اكثراهل لكهنو فقراء و اعجب من ذلک انّ سكنة هذه المدينة التاريخية القديمة على اختلاف الاديان والمذاهب و على مرور الايام يعيش بعضهم بعضاً على الاخوة. كانهم على دين و مذهب واحد او كانهم مولودون من اب و ام واحدة . يعيشون فی محبة و حنان, و احترام متقابل و انی سمعت انهم يختلطون معاً . جو هذه المدينة حار جدا . اجرة سيارة فی هذه مدينة ثلاثة انواع : النوع الاول دراجة نارية (تاكسی الدراجة النارية) خاصا للفنادق و الناس المعروفون يستاجرونها لمدةٍ زمنيةٍ معينةٍ . النوع الثانی غرفة مركبة على دراجة

نارية ذات ثلاث عجلات مسماة بألوركشه و قليلة جدا ، النوع الثالث دراجات هوائيه استبدلت بدراجات بثلاث عجلات و تقاد بواسطة صاحبها تسمى ريكشة و هى موجودة بكثرة. فى اليوم الثانى كنت فى جوله مع ركشة للبحث عن المطبعة و مشاهدة المدينة فى الساعات الاولى وجدت المطبعة التى اريدها و تعرف باسم تنوير افيس پريس امين اباد كان صاحبها رجلاً شاباً عمره خمس وعشرون سنةً اسمه محمد هارون نعمانى .كان شابا مؤدباً و متواضعا و مبتسما و ذا اخلاق حسنةٍ . الحمد الله تكلمت معه و توافقت على الطبع رغم انّ قيمة الطبع كانت غاليةً لكنها كانت صفقةً جيدةً. لِانّ صاحبها انسان ذو اخلاق حسنةٍ و حميدةٍ . بعد ذلک رکبت الركشة و بدات بالتجول فى المدينة مرة اخرى حتى وصلنا الى نخاس بزازة . فى تلک المدينة القديمة لكهنو كان فى شارع نخاس بزازة مدرسة تعرف باسم ناظميةٍ تعود الى طلاب الشيعة و مدرسيها و مديرها رجل شريف و مومن يعرف باسم مولانا حميد الحسن . كان رجلاً خيراً و مرشدا كريما و خطيبا متواضعاً كان هو و اولاده و اصهاره يديرون المدرسة و المستشفى التابعة للناظمية. و عندما اطلع على وجودى فى لكهنو و بما انّه ما كان يعرفنى و لايعلم من انا جاء الى الفندق لملاقاتى مرتين و اخجلنى و جذبنى نحوه . فى نفس اليوم الثانى و بينما كنت اتجول فى لكهنو فى الجانب الاخر من الشارع و مقابل المدرسة الناظمية فجاه لفت نظرى لافتاً كتب عليه الدكتور محفوظ احمد لارى. عند رويتى كلمه لارى فرحت كثيرا. لِانّى كنت غريبا فى المدينة و كنت محتاجا لانيس. شكرت الله ، لانى وجدت شخصا من لار و هو ابن بلدى و سوف ينقذنى من الوحدة و كما يقال: (الطيور على اشكالها تقع و الطيور تطير معاً) رغم انّ باب المطب كان مغلقاً ذهبت نحوده وسألت منه اجاب: الدكتور يفتح باب العيادة عصرا . لكن بيت عم الدكتور السيد مقبول احمد لارى قريب يمكنک ان تذهب هناک لمقابلته . فرايت ليس من الصلاح ان اطرق بابا

لااعرف و لايعرفونى رجعت الى فندق. لااطيل عليكم فى يوم العاشر من دخولى فى المدينة و كان يوم الجمعة شاهدت فيلى يهوى الهند فجأة خطر فى بالى أن اذهب الى منزل السيد مقبول احمد لارى و اقابله لانى سمعت انهم هنا مدة طويلةً و يملكون قرية قريبةً و سموها لار . و أنّ قبائل السيد لارى كلهم اغنياء و اصحاب مناصب. انطلقت بركشة عصر جمعة و قصدى روية السيد مقبول احمد لارى . وصلت الدار رايت امامها صخرةً رخاميةً مكتوب عليها منزل لارى . كان بيتاً كبيرا فخماً قديماً يظهر مكانة صاحب البيت. كان حارسان يحرسان البيت. تكلمت مع الحارس و قلت اريد مقابلة السيد مقبول احمد لارى . ارشدنى احدهم الى داخل المنزل و اخبر السيد لارى بوجودى . مضت دقائق رايت رجلا ناهزالثمانين يتقدم نحوى قال الحارس حضر السيد لارى عندما رآنى كان فرحا و استقبلنى و استضافنى بوجه بشوش . بدون احراج سألته هل هنا فى الهند مدينة باسم لار و هل انتم من اهل هذه المدينةً ؟ ضحك و اجاب لم تكن هناك مدينة لار قبل تسعمائة سنةٍ فى الهند و لكن بعد هذا اجدادنا وضعوا اسماً لقريةٍ تعرف الان باسم لار. قلت كيف؟ اجاب قبل تسعمائة سنةٍ فى عهد المعتصم العباسى هاجر اجدادنا من لارستان فارس الى العراق و من العراق الى الهند و دخلوا هذه القرية و سكنوا فيها لانها مناسبة لحياتهم . و بمرور الايام و بسعى اجدادنا اصبحت هذه القرية الصغيرة عامرةً و مزدهرةً و سموها قريةً لار . منذ تلك الايام حتى الان اينما نكن او نقم معروفين بهذا الاسم. اسم لارى معروف فى الهند عندنا موسسات و فندق و مستشفى و مراكز تجارية فى هند. و كلها باسم لارى حتى منزلنا معروف بهذا الاسم . انا بنيت فى كهمند و النبال فندقاً كبيراً يعرف باسم لارى . عندنا فى النبال مركز تجارى يعرف بهذا الاسم .

ذهب سريعا و احضر كتابا باللغة الاوردية ما كنت استطيع قراة الا بعض الجمل المعروفة منه . كان يشمل تعريف السيد مقبل لارى و مدينة لارستان . عرفت أنّ

مولف هذا الكتاب شخص يعرف باسم خضر باللارية. و اذكر هناانّ السيد لارى بالثمانين من عمره كان حسن المشرب و متواضعاً و ذواخلاقٍ حسنةٍ . سالته هل تعرف اللغة اللارية؟ أجاب: آسف ليتنى كنت اعرفها . لغتنا الان الاوردية و الانجليزية و نحن محرومون من التكلم بالارية نحن سعداء فقط باننا لاريّون و اسمنا مزين بهذه الكلمة. كان هذا كلاماً حول لكهنو واهلها و الشخص الذى حفظ اصالته تسعمائة سنةٍ و يفتخر بها.

كونوا فرحين

باشى محمد رضا قصابى لارى

التوفیق الالهی

وفقنی الله بطبع هذا التمهید و قلبی ملیء بالفرح و السعادة

بما أنّ اشعاری لیست ادبیةً و لاعرفانیةً

و لکن اذکرونی و اطلبوا الرحمة لی من الله

اعزاء الادباء و الشعراء لاتنتقدوا شعری عفواً (المرتجل) لِأنّی لست ادیباً

اذا اعجبکم کتابی لاتتصوروا انّنی شاعرو ادیب

ولکن انا قصاب محروم ذو قلبٍ بسیطٍ

الحمد لله

احمد الله رب العالمین خالق الدنیا و الآخرة

هو صاحب القدرة العظیمة فی الارض و السماء و فی کل مکان و زمان

هو الرزاق و المقسم و العادل و إنّ مکانه فی اعماق القلب

مالک یوم القیامه و الجنة و النار فهو الکریم و الرحیم و القهار

لافرق عنده الاسود و الابیض و العبد و المولی (لارب و لامربوب)

هو الغفارو الرحیم و بابه مکان المناجاة

اذا تضرعت له بحاجةٍ فانّ ابواب رحمته مفتوحة

عندما تتضرع الیه فانه یستجیب دعاک من غیرمنّه

إنّه عالم بما ترید و لذلک بابه مفتوح لک

هو کریم و صاحب الکرم و هو غنی عن الآخرین

دوران الشمس و تقلب اللیل و النهار و تغییر الفصول

الصيف و الشتاء و الخريف و الربيع

ماعجب خلق السماء و النجوم و دوران الافلاک و الكواكب

و ماعجب الماء و الهواء اللطيف و جريان الانهار

و ما اعجب الورد و الاشجار فی البساتين

عندما تنبت الحبة من الارض ينتعش البلبل من رائحة العبير و يبدأ بالتغريد

ماعجب القمری۱ و الحجل و غزال الصحرأ و

الجبال و الصخور و المزارع و البحار

ما اعجب الجمال و البقار و الحمل و المعز و الذئب و الاسد ونمر البنغال

النخيل و الاشجار المختلفة كلها اصبحت مبتهجة فی هذا العالم

كل ما خلق على الارض و البحار خالقها الواحد القهار

كل هؤلاء المذكورون يرتزقون من الله اللطيف الرحيم

ينالون نعمه الله و يشكرون الطافه الكريمه

من شكر الله زاده و من كفر ابعد عنه النعمة

اينما تكن، تكن رحمته فيكف يمكن العيش بدون تلک الرحمة

اعلم انّ كرمه لاحد و لانهايه له و اعلم انّ القدرة بيده

اذا العبد لم يكفر رضى الله عنه و زاده من النعمة

انا كبعوضة تجاه عظمته كيف لی ان اصف عظيمه الكبير

أنا خجل من عظمته حتى انیّ اشعر اضئل من البعوضة

انا لامتعلم و لا مثقف بعيد عنهما آلاف الاميال

ارجوأن يرحمنا و ينزل رحمته علينا

انا المذنب و كثير الذنوب ارجو العفو من زوج البتول (الامام على عليه الاسلام)

۱- نوع عن الحمام حسن الصوت

ارجوک اَن ترحمنا بمقام سید الشهداء الحسین علیه السلام فی کربلا
تقبل منی هذا الثناء و ارحم ((قصابی)) فی الدنیا و الآخرة

منتظر الامام المهدی(عج)

کنت متقرب قدوم حبیبی لیجلس الی جنبی لحظات شایقاً
لیزیل عن العالم جمیع الاحزان و یضع علی راسی تاج الحب و فیاً
یمن قدومه یسرنی و ضوء حبیبی ینوّر کوخی المظلم
انظر الی قامته الانیقة فیتعجب کوکب زهرة من قامة حبیبی
أنا احب وردة نرجس فی البستان فعندما یظهره امامی ابدأ بالغناء و الفرح
بما اَنّ قلبی ملیء بحب امام الزمان فلا أرید الحوریات فی الجنة
ایتها الشمس المشرقة تجلی و انظری الی قصابی
انت ضوء قلبی المضطر فی هذا الظلام

فی ثناء امام الزمان

انت افتخار العالم و قائدنا و انت منجی العالم و حلال المشاکل
انت الذی ولدت فی نصف شعبان و ظهورک یزیدنا عزة و مجداً
عندما اخبر الله بارسال منجی و قائدٍ للعالمین نحن فرحنا کثیرا
اسمک اسعدنا لِانّک الامام الموعود و صاحب الولایه الالهیه
انت ذلک القائد الحکیم القادر و الناجی و المنجی لجمیع الخلق و صاحب الولایه
بظهورک یخجل القمرو الشمس من جمالک و نورک

إنّ فی عدلک و انصافک ، لامثیل لک بما انّک بریء من العیوب (المعصوم)
و العالم یفتخربک
انت شریک انصارک فی الحزن و عالم بما فی قلوبنا
و انت شافٍ لکل آلامهم و ظهورک دواء لهم
خالقک الله الکریم و فیک منه تلک الصفات
انت الخبیر العالم الحکیم فلو فتحت فاک زال الغم عن العالم
نحن عشقناک فلا نتحمل فراقک ابدا
نفدیک بارواحنا یا صاحب الزمان
لک فی قلبنا مکانا و محبة لیعلم العالم انک فی قلبنا و وجودنا
لِانّک محبوب فقلبنا مملؤ بحبک
إنّ لسانی قاصر عن وصفک لانک لائق لاکثر من هذا الثناء
افتخار انا((قصابی)) حیث انّی سائل فی بابک

فی ثناء امام الزمان

یا ربی قلبی حزین لغیاب حبیبی اطلب رؤیته لحظة فی اللیل و النهار
أنا عاشق منج لم أراه ابدا نعم انا مسترٍ لذلک المنجی الذی غیر مرئیٍ
هذا لیس کلامی و انّما کلامه فأنه فی وجودی
ادعوا الفرج فی اللیل و النهار و اترقب رؤیة حبیبی
انا علی یقینٍ بظهورک و أنا ذکی و متربص لظهورک
فاذا لم اشاهدک طول حیاتی فانا یوم القیامه سوف اراک بشوق
اذا سألونی من محبوبک ((قصابی)) اقول صاحب الزمان روحی فداه

فی ثناء امام الزمان

لایمکن ترک حب الامام المهدی فلیس فی القلب اکثر من مکان واحدٍ (حبیب واحد)
اینما کان أنا اطلبه و العجب لایمکن تغییر القضاء و القدر
رغم انک بعید فانک مرجو لایمکن فصل حبک عنا ابداً
لایمکن وصف حبک و لایمکن الرجاء لظهورک الا من الله
کل بلائنا من علمنا الناقص بمساعدتک تسطیع أن تعالجه
املی یوما اری الامام الزمان و لایمکن الوصول الی المعبود الا عن طریقک
لواقول انّ العالم کله عاشقک فهذا لاینفی وجود الله جل و علا
اذلم ترد الظهور فنحن بالدعا نطلب ذلک حتی تملأ الارض قسطا و عدلا
لیس فی روح ((قصابی)) الا اسمک لیس فی مذهبنا الاّ الدعاء لظهورک

فی وصف الامام الزمان(عج)

یا صاحب العصر و الزمان ، تعال تعال یا وارث عرش الاجداد تعال تعال
أنا حیران و غریب و اسیر فی العالم بلطفک اغث الغرباء ،تعال تعال
بوجودک یزدهر العالم و الآن اصبح العالم مدمراً ، تعال تعال
نحن غرباء فی هذا العالم لِأنّنا عشاقک ای حامینا فی جمیع العصور ،تعال تعال
نحن فی الدوامة و سفینتنا محطمة نجنا من الطوفان ، تعال تعال
یا طبیب اسرع الی احضان محبیک و عالجهم من الهجر و البعد، تعال تعال
نحن کالطیور مکسوری الاجنحة فی قفص هذه الدنیا یا عزیز اسرع الینا، تعال تعال
بقینا لظهور فرجک و وفائنا لک و لاننقض عهدنا ابدا ، تعال تعال

نشتعل حولک کالفراشه و نفدیک ارواحنا ،تعال تعال
انظز الی حالنا من کثرة عدونا و ظلمهم نشکو الیک ، تعال تعال
علی قدر استطاعتی مدحتک أنا ((قصابی)) احقر عبیدک ، تعال تعال

فی ثناء الامام الزمان(عج)

ایها النور الساطع فی العالم لاتحرق قلوبنا فنحن نأخذ الشفاء من عندک و انت دواءنا
انت شمس العالم انا المذنب لا تطردنی عن بابک ولامن شعاعک فیکون لیلی و نهار
أنت ملک الاخیارو احکم الحکماء و اعقلهم انعم علینا من نورک و صفائک ایضاً
نحن نحتاج الی لطفک و محبتک فارحمنا و ازل آلامنا بظهورک
و قعنا فی الذنوب من اجل الذهب و المال یا سحاب الرحمة فاعف عنا بفضل کرمک
أنا ((قصابی)) غلام من غلمانک قد مدحک فارسل رسالتک مع نسیم الصباح

فی مدح علی بن موسی الرضا(ع)

ایها الزائر للامام الرضا اطلب حاجتک فأنه بحر الکرم
جعل الله مرقدک الطاهر مکانا لشفاء الناس
یبدو انّکَ غریب و بعید عن الوطن و لکن و الله انت فی قلبنا
اذا مدحتک صباحا و مساء و طول عمری فهذا شیء قلیل قلته صباحاً و مساءً
یا غریب الغرباء و یا ضامن الغزال و یا ملک الکون و المکان ارحمنی فانا الغریب
اسئلک بحق الزهرا (س) شافنی فانا قد جئت من مکان بعید
اری النساء و الرجال ییکون عندک یا سلطان خراسان الق نظرةً علینا

ليس لى شيءٌ افديه لک الا روحی التی اعطانی اياها الله
جئت الى مرقدک من الدوحة و أنا عاشق رؤية مرقدک الطاهر
لسان مدح ((قصابی)) قاصر فقد جعل الله لکِ منزلة و مدحتک الملائکة

الرجاء من الاصدقاء

ارجو من اصدقائی أن يعينونی على اقامة مآتم الحسين (ع)
اقامة لهذه المراسم وفاء الكامل لسبط الرسول
اعلموا انّ يوم القيامه هم الشفعاء لنا اكبر،عباس و نورالعين
اسمعوا نصيحتی و اطمئنوا أنّ طريق الخلاص هو ترک الكبر و الرياء
لابد من المسير فی هذا الطريق انا ((قصابی)) صرت بهذا الطريق ايضا

نصيحةٌ للولد

اطلب لک من الله العزة و السلامة و التوفيق فی كل مكان
ابنتی العزيزة اسمعی نصيحتی لكی تعيشی سعيدةً فی
هذه الدنيا الفانية فلا تتركی التعليم
طريق التعليم صعب لكنه حلو فاسمعی و اطيعی كلام الرسول
اعلمی يابنيتی مَن جَدّ وَجَدَ و من زرع حصد
انا اقول لک بصدق و وفاء إنّ ايام الدراسة مرة و لكنها مثمرة و مفيدة
اسمعی كلامی و اجتهدی فی الدراسة فی حلوها و مرها ستحصلين على التجارب
انا ((قصابی)) دعوت لک و رجوت من الله أن تكونی مبتسمة و سعيدة

النصيحة

نصيحتى لک اذا تريد أن تكون انساناً كاملا فلا تكن حريصاً على جمع المال
اعلم أنّ جمع المال لايحصل بسهولةٍ بل يجب
عليک أن تضحى شبابک له و ابک على حالک
اذا كنت دائما فى هذا الطريق و كنت شاباً قوياً فعند الكبر تفقد قدرة شبابک
لو تعمل من الصباح الى المساء و تتصور انّک سوف الى الكمال فإنّک فى خطاء
لاتحزن لفقدان المال فعندما تموت لاتأخذ منه شئياً
و اعلم انّک عندما تموت لاتأخذ معک الاّ اعمالک الحسنة و
السيئة فهى يوم القيامه التى تعينک
اعلم عندما تبلغ الكبر ظلمت نفسک و فقدت شبابک و مالک و آمالک
اعتبر من ((قصابى)) و تعلم و استفد من شبابک قبل هرمک

نوم الغفله

ايها الغافل النائم ، انهض باكراً و لاتغفل عن غضب الله و رحمته
لماذا تركت العمل الحسن و قمت بمئات الذنوب و كررتها
قمت بالذنب و انت عالم به و تنكره ألاتخاف يوم الحساب
بما أنّه ليس لک فتوة و لامروءه فتظلم الناس يأتى يوم تذوق طعم هذا الظلم و الجفاء
اعلم أنّ القرب من الناس هو التعامل بالحب و الوفاء معهم
تذكر شهداء كربلاء سوف تعرف من الظالم و المظلوم
يا رب انظر الينا بلطفک و كرمک و اجعلنا من بين اصحاب الحسين عليه السلام
((قصابى)) امله بالله و بالحسنين و بالمعصومين و باصحاب الكساء الخمسة

غروب ایام الشباب

و احسرتاه علی ایام الشباب الجمیلة التی لاتعودِ
ایام الشباب ملیئةً بالقدرة و العنفوان و هی دائما نشیطة و فعالة
مضی الشباب کأمس و لم یبق منه الاّ التأسف و الحزن و الندم
ارید أن یعود الشباب و لکنه ذهب بلا عودةٍ
ماذا افعل و هذا قضاء الله یغرب الشباب کما تغرب الشمس فی البحر
لاتقل شیئا ((قصابی)) العمر فناء فلا تطلب العودة للشباب من عمرک القصیر

قدر الشباب

اعلم أنّ الشباب ضیفٌ عندک فاعرف قدره
اغتنم ایام الشباب فإنّ ایامه محدودة و تذهب بسرعةٍ
هو ((الشباب)) کالوردة فی حدیقه غناء ، عندما ینقضی العمر و
یسمع البلبل یغنی یندم علی تلک الایام
اسمع نصحی و لاتغفل عن تلک الایام فإنّک لو غفلت تندم و تتحسر
ما اسرع ایام الشباب یأتیک الکبر و انت تحصل علی التجارب
الشباب أنیس و حسن ، قصابی لاتغفل عنه لِانّک لاتجد مثله ابدا فی الزمان

کسیر القلب

تعال الی و زدنی فرحاً و حناناً و لاتتکبر و تکسر قلبی

اذا کان حزنی یسلیک فانا راض بذلک

خفِ الله و اعلم اَنّ المجازاة فی الدنیا و الاخرة من عند الله

لاتعذب محبک و لاتحطم قلبه بالهجران و لکن کن باسماً له

بُعدک یحرق قلبی و یتمنی رویاک

لیس فی قلبی غیرک و اتمنی تکون لی طول العمر

رغم اَنّک احزنتنی (قصابی) اما انا اذکر هذا الثناء لک

حزن الهجران

ازداد غمی و المی الی حدٍ لم یأت احدٌ من المجبین لیسلینی

ماذا فعلت فی هذا العالم حتی ینکسر قلبی فاِنّ قلبی کسیر لا ینبض

اِنّی اسیر احلامی منذ ثمانین و ستین عاما فلا احدٌ یعلم ما فی قلبی الا الله

لم یکن الحظ یحالفنی و اِنّما کنت احمل هذا الآلم دائما معی

انا سجین هذه الدنیا الی این اذهب ولمن اقول فاناا صبحت کالقصب الجاف لافائدة فیه

انا حزین و مضطرب و حیران أنا کالسفینه فی هذا البحر المواج من غیر شراع

کیف یمکننی أن أقول لهذا و ذاک اَنّ ذنبی هو انی عاشق فی هذه الدنیا

صدیقی قلبی فاذا قلبی اصبح عدوا لی فآه من هذا الحظ السیء

لاتطلب دواء من قلب صاحبه مریض لایعرف مابه

لیس لی رفیق شفیق و لامؤنس فی هذا المصاب الا دموع عینی

سلمت نفسی لهذا القضاء و القدر ربمّا افرّ کفرهاد مرةً الی الجبل ومرة الی الصحراء

اینما توجهت فلم اجد وفاء فاصبحت حقیرا و لم ار الحب و الوفاء

قصابی لاتتوقع وفاء من احدٍ فلا تتأوه من الهجران فی الصباح و المساء.

الفراق

اِنّ فراقک آذانی و عذبتی فترحم علی و تعال الیّ بوفائک
ایها الحبیب أنت اخذت شبابی و احرقتنی فانت کالقمر تعطف علی
بنورک اطف نار حرقتی
غرقت فی حبک و انا حیران فانظر الی و ارحم هذا القلب الولهان
من کثرة عزائی و بکائی فی اللیل و النهار فإنّ جمیع الاصحاب ترکونی ،
و انت لیس لک خبر عنی
انت کالقمر مخفی خلف السحاب تعال الیّ و انقذنی فلم یبق من عمری شیئا
قصابی لیس فی البکاء فائدة فهذا طریق العشاق ، و فیه جفاء و عذاب

ذنب المحب

هل طریق الحب عار فهل ذنب المحب و عقوبته الاعدام
آه من هؤلاء الناس کم قساة القلب ماذنب العاشق تکون عقوبته هذه
تعال و انظر مارأیت من آلامک و بعدک و تعال و انظر من تقلب الایام
افدیک بروحی و اقول عبدک العاشق أنا أقر بذلک
أنا احبک دائما ، افدیک بروحی انثرلک قلبی
هکذا یبقی اسم قصابی حتی بعد موته و مرور الایام

فراق الحبيب

انظرانّ الفراق آذاني و احزنني ارحمني بقدومک و انقذني من هذا العذاب
تعال و شارکنی حبک و عشقک طول العمر فلماذا لاتجيبنی
ارفع حجابک عن وجهک الجميل فإنّ وجهک کالبدر
الله يشهد بانّ حياتی لک و انا و فی لک حتی يوم الحساب
أنا مجنون و سوف اموت من اجل حبک و اتمنی ان تزورقبری و تصب عليه الماء
انظر للقضاء و القدر فانه ظلمنی سوف اموت و لم أرک
أنا (قصابی) کالبلبل يغنی العشق و حيران من هذا العشق

المسلی(الأنيس)

قلبی ملیء بالحزن و ليس لی أنيس هل جاءيوم الحساب و ليس هناک عمل
اتحمل ظلمک و ظلم الايام فلا يستقر قلبی لحظةً
اصبحت سجين هذا العالم و ليس لی مجال للفرار
اقسم بالله انّی کنت وفيا، عجبا اما الان ليس هناک اعتبار عند احد
انا(قصابی) تحملت ظلما يشهد الله ، لااحد تحمل مثلی

الليل المظلم

سواد شعر محبوبی کظلمه الليل و طريقه و عر ملیءٌ بقطاع الطرق
تعبت قدمای لطی آلاف الاميال فإنّ السفر و الوصول الی الهدف ملیء بالاسرار

رغم انّ الطريق مخوف و خطر و أنا لا اهتم كل خوفى من تقلبات الزمن الغدار
يا نسيم الصباح بمجيئک الى و اعطائک الرسالة تداوى قلبى المكسور
ارنى طريقا قريبا لاطريقا ملىء بالمصاعب و الاشواک
الهى ارحم قصابى فإنّ محبوبى مشمئزمن الوصال

القلب المريض

عشقک يملاء قلبى حزنا و دما انّ فراقک ليجعلنى أتصور انّ النهار المضئ ليلا
و الله احترقت من فراقک ليلا و نهارا إنّ كل وجودى يفكر فيک
قل ماذا افعل اذا كان الشرطى ورائى لِان عشقک قد اسكرنى
اذا غنى البلبل للربيع و الازهار ، (قصابى) عاشق و كله عشق و طرب

الامل

اذا جاء غدا بنوره الساطع فهذا سيسهل رؤية الحبيب الجميل
اذا رحمتنى بحبک و وفائک فإنّ حظىّ الضائع (النائم) سوف يعود
يا بدرى الجميل اذا طلعت علىّ فان كواكب زهرة و مشترى و القمركلها تحزن
قلبى العاشق و الحيران اصبح من فراقک حزيناً فى الليل و النهار
من اجل عشقک و خوفا على حزنک أنا لاأظهر احزانى
الى متى اصبر و اتحمل و يوم موتى قريب
ارحمنى بنظرة منک حتى يعيش (قصابى) بمحبتک و نورک

الرجاء

رجائی اَن ینتهیَ الانتظار و یأتی غد و یأتی حبیبی من الباب
ما ألذ اَن یأتی الحبیب من غیر خبر. و یملأ قلبی الکسیر بالحب و الحنان
بمقدمه ینوّر بیتی کما تزیل الشمس اللیل و القمر
فاذا جاء الحبیب فاِنّ قلبی الحزین سوف یعقد معه و فاء الحب
ممن اشکو من محبوبی أم من تقلبات الحیاة التی مرت علیّ لما فعلت بی
(قصابی)أنت فی حسرة رؤیة الحبیب فالافضل اختصر کلامک

الشکوی من الایام

مرور الایام کالصیاد متربصة و اِنّ هذا المحتال یخطف الحب من الشاب و العجوز
لیس فی العالم انسان فرح و سعید و کلهم فی حزن. و محنةٍ و صیاح.
ایتها الایام کونی معنا لحظةً فانظری اَنّ القلوب ملیئة بالجرح فلا تصبّی علیه الملح
لیس فی ایامک رحمة فانت قاسی القلب الی متی هذا الظلم اتمنی لم تکن و لم نکن
ماذا فعلت فاوقعتنی فی فخ الحزن (ای الجلاد) ارحمنی و خذنی من هذه الدنیا
ایها الظالم اخذت شبابی بحیلتک و بمنه طریقه شیبت قصابی

الأمل

((عند الفجر لا فرق بین اللیل و النهار جمیل رؤیة المزارع و الربیع))۱

۱ـ سعدی : ارحمنی بحبک ایها العزیز انت تعلم کلام هذا المحب

فما اجمل تجمع الحبيب و الساقى و المطرب و القيثارة و عازف و الدف و المزمار
يوم موعد رؤيه الحبيب و كلهم تجمعوا قرب الساقية و كل يعزف ما يحب
اِنّ تجمّع هؤلاء و ضحكهم وحبهم سوف يثير حسد العذّال
ليس فى العالم اجمل من هذه الحظه كالحظة الى جانب الحبيب و الشراب
اغتنم الفرصة ما دمت حّياً ارحمنى بنظره و حبٍ منک
اعلم اَنّ الله خلق كل شئ زوجين فى هذه الدنيا تمتّع فى الحياه
و كن الى جانب حبيبک
(قصابى) الهى لا تحرمنى امل رؤية الربيع و الحبيب فى هذه الدنيا و لا تبقها للآخرة

محدث النعمه

لو ارتقى انسانٌ فى هذه الدنيا مرةً لايفتخر بهذا المال
خف الله و لاتسلب بحيلک راحة الأقرباء و البعيدين
أنت الذى غررت بمالک لاتخسر عقلک و ذكائک
انت الذى ترى نفسک فى اعلى مكان خف فان لكل صعود ، نزولاً
لاتكن كالحيوانات تفترس من غير رحمةٍ و لكن عامل الناس بدرايةٍ
لاتكسر قلوب الناس بغرورک فلكل قلب له ارتباط مع الله بالدعاء
(خف من دعاء الناس عليک)
لاتغتر بمالک و تطير فى الاهواء اعرف نفسک جيدا
لِاَنّک لست صقراً يطير فى الجو
اسمع لو كنت ذكيا تعلم و لا تفخر على الأخرين
قال قصابى : هذا الكلام انک ستسقط ايها الصقر

الشكوى

عزيزى ،لماذا تلومنى لماذا تجرح هذا القلب
كل انسان فى قلبه رحمة الا قلبک فهو كالحجر
أنا اسير فى حبک فلا تحارب القلب الاسير
اعطاک حبه الخالص و الله اصبح معک واحدا
متى استطيع دخول قلبک فانا عاجز و طريقک بعيد
نفذ صبر (قصابى) فارحم هذا القلب الولهان

حزن الايام

انا قلبى مليئ بالحزن هذه الايام و ايها القلب ابعد عنى هذا الحزن
ولدت فى هذا العالم و انا احمل الاحزان و يا ايها القلب ما سّر هذا
ايتها الايام ليس لى لوم عليک لومى على الانسان
خلقت مع الحزن و آلام و العذاب ايها القلب اين الطبيب الذى يعالجنى
نحن الممثلون فى هذه الدنيا ايها القلب هذه الدنيا هى المسرح فلا يجب أن نندم
(قصابى) ليس لى احد يسلينى فى هذه الدنيا فيا ايها القلب لماذا اصبحت سجينها

الغفلة عن الشباب

فقدت ايام عمرى و شبابى فى هذه الحياة
أنا كالبلبل المغرد اجول فى هذه الدنيا و اصرخ و لكنى غافل عن فخاخ الايام

ما اجمل ، ما قال ذلک استاذی الحکیم إنّ العمر یفنی و إنک تشیب
ذهب الشاب و بقیت فی مئة حسرةٍ بسرعة مضی وکبر عمری
(قصابی) صراخی و صیاحی بانّ الشباب قد ذهب لیس له فائده

القلب و النظر

یا الهی ابتلیت بقلبی و نظری عندما شاهد المحبوب فوقع فی حبه
أتألم من حب الحبیب و رؤیة عینه السوداء احترق قلبی و اصبحت حیرانا ً به
اتمنی رؤیه وجهه الجمیل و الخال الذی علی شفتیه
عشقه خطف قلبی فاصبحت اسیرا ً له
انا سکران بالحب و الغرام فربما یحررنی بما أنا فیه
قصابی قلبک راه و احبه فهذا لیس ذنبک

المجنون

یا رب انا مجنون من رحمتک فانا الفقیر امام اعتابک
کلما اقول من الصدق و الصفاء لاتملق
فی هذا الجنون لذة لایعلم جنونی الا انت
انت تعلم من انا و کیف صار قلبی فارشدنی لو کنت عاشقک
رأیت شعاعک الجمیل فادخلنی فی شعاعک
خطة العشاق صارت ملجائی انا غریب من التلون و الریاء
انا احترقت کالشمع (قصابی) و لکن طریقی کطریق الفراشة فی الاحتراق

المفقید

لقلبی مفقود لا ادری این اجده رائحته جمیلة فإنّها تذکرنی بحبه
قلبی اسیر عنده و لیس له خبر لی کلام کثیر معه و لکن اکلم به نفسی
ارجو یوما قریبا اراه فیه
یا نسیم الصباح احمل رسالتی و اخبره عن حالی و قل له یا مذلی لماذا لاتأتنی
الهی سهل مشکلتی و اعطنی صبراً حتی اری ذلک الیوم الذی یأتی فیه الحبیب
(قصابی) بالصبر و التّحمل تحل المشاکل و اذا اراد الله یأتی الحبیب و اتکلم معه

دموع الامل

احب ان اکونَ الدمع الذی اغسل وجهک و اکون بلبلاً عندما اراک اغنی لک
احب ان اکون فراشةً تدور حول وجودک و تحترق فی حبک
احب ان اکون تراباً تحت اقدامک فان الغبار الذی یظهر یداوی جروحی
احب ان اقول لک عن احوالی ، لی سرّ لاادری لمن اقوله
اتمنی َان تقیدّ یدی و رجلی بالسلاسل فصوتها (هذه السلاسل) مونسی
احب ان اکون کفرهاد یأتی الی محل اقامتک فتکونی انت (المحبوب)
کشیرین اقص علیک حکایتی
یا قاسی القلب روحی فداک تعال لاحصل علی املی

الحبيب الغائب

لاتمنعنى عن الحب فانا اتمنى رؤياک
لا تلمنى فانا عاشق لم ارک فعشقتک
انت بعيد عنى و بعدک يؤذى قلبى و يجعلنى حيرانى بحبک
هدفى انت فلا تنفع النصيحة و لا الموعظة
انا منتظر قدومک تقدم خطوة افديک بروحى
ترحم علىّ بنظرة فإنّ رؤيتک تهدء قلبى
(قصابى) قلبى كسير يقول بما أنى لم ارک احبک

العاشق

اصبحت عاشقاً لتكون مؤنسى ، تعال نجلس معا لتكلم حول الحب
بحبک و حنانک تبعد عنى الغم فانت تداوى قلب
يا ربى اذا جاء ملک الموت ليأخذ روحى، اعطنى فرصه فأنا لم ارى محبوبى بعد
ترحم علىّ بلطفک و رحمتک و اعطنى قدرة أن أجدَ مكاناً فى قلب المحبوب
(قصابى) العاشق هكذا قال اذا جاء المحبوب افديه بروحى و نفسى

ذكرى العشق

ايها المحبوب انا لا اترکک بسهولة ، لا اترک المحبوب حتى اموت
لا ابدّل عشقى بملک سليمان

لو اعطونی حور العین و جنة الفردوس لا اترک حبی
حبک مرض فی قلبی فلا أعالجه ابدا
انا لا اترک حبک لانه اخذ مکانا فی قلبی و روحی
(قصابی) انا لا ابدل الحب الطاهر ببستان, و لاحقل الورد و لاریحان

الضجر

ضجرت فما الحیلة ، فلا اذکر احزانی الاّ لک
انا اسیر حبک و انا افتخر بهذا الاسر
اذا قیدونی بالسلاسل و القیود فانا افدیک بنفسی ایضاً
انا ارکب المخاطر حتی اصل الیک یا حبیب العزیز
اخشی انت تبیع عشقی بشئ ضئیل فتکون عاقبتی محتقر و ذلیل
ایتها الایام ماذا فعلت بی فانا احترق یحب الحبیب و هجرانه
(قصابی) بسبب سوء حظی و حزنی انا احترق کما تحترق کورة الحدّاد

ملامة الحیاة

اِنّ حیاتی سئیة شبابی لا منی ۲
ما قمت بحیاتی کأنه ورد زابل حتی البلبل حزن لذلک (فشله فی الحیاة)
انظر الی حیاتی فلیس لی قدرة عش کالدراویش سعیداً

۲- استاذ شهریار

اذا تسمع حزنی فاعلم انّ الجنة و حور العین و النار و جینم لست اساطیر

اضحک للدنیا و عش حیاتک و لا تترکیا بید الاقدار

فاسمع هذه البشری فانّ الحزن قد انتهی

عمری و شبابی کان قصیرا لم یتجاوز الا ایام لص الزمان سلب حیاتی فی الله مدن

(قصابی) اذا تقبل کلامی عش بالحب و فنیلک احیاه بالحب

عذاب الحیاه

اذا تعطنی سمّا أنا آخذه لِانّی ولدت للحزن و الهَمِّ

انا حاضر ان افدیک بروحی لانّی عاشقک و مجنون بک

احبک حتّی الموت و اتمنی ان تکون الی جانبی فی تلک اللحظة

لا بَدلی من اعطائک روحی و نفسی لِانّک قاسی القلب

بما انّک بعید عنی اما إنّک فی نظری دائما اینما اذهب ارک

ابقی فی قلبک القاسی ذرة محبةً فلو القیت نظره علیّ سوف تری کم انا حزین

اقسم علیک بالله ارحمنی بنظره اکاد افقد قلبی و بصری من حبک

اذا لم تنجدنی فساکون مشردا فی الشوارع کالدرویش

ای عزیز الغالی و یا قمری بسبب حبک انا اعطیتک قلبی و دینی

لی امل من رب العالمین یوماً اری و جهک الجمیل و افدیک بروحی

بما انّک تعلم انک تؤلمنی و هجرانک هذا یقتلنی فانا فخور بهذا القتل

لماذا لم ترسل خبراً عنک فانا هذا یؤلمنی و یحزنی

(قصابی) کان له قلب حزین فاعطاک ایاه و هولا ینساک ابدا

مجنون المحبوب

انا المجنون، انا الأسير، انا مشردٌ في الازقة و الاسواق
اذا تجمع الحزن و الالم فانا الذي اشتريه
انا فرح لِانّ قلبي متعلق بحبيبٍ فلا انسى
يا حديقة وردي قلبي اجعلني حارسا لك فانا حيرانٌ بك
ماذا يحدث لو فرحت قلبي فسوف اكون وفيا لك
انت املي في الحب و الحياة انا مريضك قل انا ممرضة
انت دوائي فعالجني بحبك
اذا تكرمت عليّ بشربة منك فانا اشرب هذا رغبة بك
(قصابي) كل عمري تكلمت عن حبك و هجرانك

اجابة رسالة المحبوب

وصلتني بطاقة تهنئة بمناسبة السنة الجديدة فذكرتني بالماضي
عندما وقعت رسالتك بيدي الله اعلم كم فرحت
مضت ثلاث سنوات او اكثر و لم يأتني خبر انت تعرف كيف قضيت هذه الايام
الحمد الله انقضى الحزن بعد أن وصلتني رسالتك
في هذا الفصل ،فصل الربيع جائتني رسالة من حبيبي البعيد
يتمنى (قصابي) أن ينال حبيبه و تظهر الليالي المظلمة و يسعد قلبه

العين السوداء

يا الهی صاحب العين السوداء و هو الذی خطف قلبی ارسله الی قلبی بالسلامة
اشرب شرابا بنخب عشقه فما اسعدنی اذا کان هو الساقی
شعره کالليل الاسود و طويل کالسلاسل و بهذا قيّد قلبی المحب له
لو تبسّم لی فإنّه يسکرنی ببسمته هذه
جماله جنّنی فوا ويلاه من هذا الحب الذی غلبنی
فما يکون اسعد ذلک اليوم اذا جاء فانه ينوّر بيتی
رؤية وجهه الجميل سوف يسعد قلبی
(قصابی) عشقه کالرؤيا و لا نفش هذا السّر للآخرين

العاشق

انا العاشق انا الحزين و انت فرح بهذا الغم و الحزن
بما انّ قلبی حزين و انت فرح بذلک فاخذت صبری و استقراری و هدوئی
احترق من فراقک ايها الحبيب ، انت کالريح کسرتنی و قطّعت قلبی
اتذکرک دائما و فی کل وقت و زمان
انت کنت هدفی و لکن (قصابی) حزين و انت فرحان

حزن الحبيب

عندی حزن و غم من حب الحبيب فانا احترق کالفراشة

احترق و اكون كالرماد من اجل الحبيب كانّى اصبحت غريبا عنده
ليس للحبيب عهد و لا وفاء
بسبب سواد عينه اصبحت عاشقاً له
ايها القلب لا تبحث عن المحبوب و عهده لانّه كالسكران يحطم كل شئ امامه
ليس لى امل برؤية قاسى القلب
(قصابى) لاتنتظر ابدا حبيبا ينقضى العهد و يكسر القلب

النوم

رأيت جمالک فى نومى ايها الحبيب من تلک اللحظة عشقتک
مضى خمس و ثلاثين سنه من نومى و اصبح هذا النوم لغزاً لى
قل متى ارى جمالک اعطنى جوابا ايها الحبيب
اينما اذهب ار سرابا فانا عطشان لرؤياک ايها الحبيب
لا تعبس بوجهى انت خطفت قلبى بعنابک
انت جميل حتى لو رفعت خمارک فيظهر جمالک ايها الحبيب
(قصابى) يقول انا فى كل الليل اتمنى ظهورک ولكن انت ارنى الليلة القمراء

شجره فى الطريق

انا كشجرة قائمة فى طريق بقيت جالساً وحيداً
اثمرت فكانت نصيب الحبيب و لكن هذا الثمر سرق
انا كالطير فى مخالب الصقر انظر كيف اجنحتى منكسرة

تمنيت أن ارتبط بالحبيب فما اجمل هذا الرجاء

اذا جاء محبوبی الیّ فان جميع الاحزان تذهب

محاصر بين عدوٍ و صديقٍ فافرّ الی جبالٍ . صحراء

بينی و بين محبوبی فاصلة كبيرة كفاصله البحر و الجبل

يا نسيم الصباح اذهب الی حبيبی و اخبره انّ النوم طار من عينی بسبب بعدک

مضی علی عمری ثمانٍ و ستون سنةً و يأتی يوم سأموت

لم تبق لحظة و امل (لقصابی) باقٍ حتی يری مونسه

شكوى من التقدير

ماذا فعلت فی الدنيا حتی يجور علی التقدير

أنا اسير بهذا الحلم فليس امامی و لاخلفی طريق

ابحث عن حبيبی فی كل مكان و لكنها وردة مفقودة ليس لها اثر

بحثت عنه فی جميع العالم (الحبيب) لم يقع نظری عليه و لم اره

انا كالطائر اصرخ من بعد الحبيب و الحبيب ليس له خبر عن حالی

لم يكن احد يخبر (قصابی) انک لم تحص علی روياک و حبيبک بسهولةٍ

الغافل

مضت الايام و ليس لی خبر عن الحبيب لعدم صبری كتبت الرسالة

ايها الحبيب لماذا نسيتنی هل هذا حظی و نصيبی من الحياة

اقسم ب ۸ و ۴ و القاضی الحی اعلم انّ حبّی لن يزاحمک

كلما قلته هو من صفاء و صدقى و ليس لى امل الا نكن معک
اعلم انّ اليأس و الحزن ليس له ثمر مأخذ قلبى و زدنى شوقا
إنّ التوكل على الله ليس فيه ضرر فارحم (قصابى) بمحبةٍ منک

الهجر

بما انک تعلم انّ ايامى قد فنيت ألا تسأل عن احوالى الحزنية
[illegible] انظر الى عويلى و بكائى و عدم استقرارى
انظر الى لونى الشاحب ذلک بسبب بعدک عنى
متى تطلع على سرّ قلبى و تعال روحى فداک الى جنبى
انت هناک و انا هنا بعيد عنک ما اسعدنى عندما تأتى الىّ يا روحى
(قصابى) يقول مضى عمرى فتعال و اسعدنى كما يأتى الربيع و يسعد الزهور

وردة من غير شوک

لا اهتم بكلام الآخرين ليس لى مؤنس غيرک
كل صفائى و كل وجودى و كل قلبى خاضع لک من غير اذية
ليس لى غم و هم الا فراقک الغالى علىّ
ليس لى محبوب افضل من صدق الكلام و حسن العمل
(قصابى) اقطف وردة من هذا البستان لانّ فى روضک ليس شوكا

حيران

ليس لى رغبة بالشراب و لا بالسكر و ليس لى رغبة بالجلوس مع عارف و زاهد
لا ادرى اين اذهب لأنهم يقولون السكران لايعلم ماذا يفعل
أتأوه من اصدقائى الذين ليس لهم مروئة فانهم متكبرون
الهى فأنت بقدرتک اعطنى قدرة لعمل الخير
قلت المروه بين الناس فى جميع العالم فأخشى أن اكونَ كذلک
لى ذنب لِأنّى احببت الدنيا فما لها قيمة فهى رذيلة
اى (قصابى) ماذا فعلت فى هذه الدنيا فاغلقت جميع الابواب امامک

ذکرى تلک الليلة

ليلةً كنت مع حبيبى بصفاء فما اجمل تلک اليلة مع الحبيب الوفى
فى مجلس الحب و الحنانٌ كأننا فى روضةٍ تعزف و تغنى فيها البلابل
كان قضائى و قدرى أن يتركنى حبيبى
قلبى هنا و محبوبى هناک ، فلا ادرى حبيبى فى السماء أو فى الارض
ذهب الشباب و دخل الشيب ما اجمل ايام الحب التى قضيتها
(قصابى) يدعو دائما أن يَكونَ حبيبه بخير.

فروردين

جاء الربيع بزهوره و جماله

ايها النائم الغافل اخرج الى الخضرة و الطبيعة و اسمع غناء الطيور و البلابل
انظر الى الحقول و المزارع و الجبال اينما يقع نظرک ترى زهورا عطرة
بمجئ الربيع و النيروز يعنى مجئ الفرح و السرور
جميع الاحداث و الشباب و الشيوخ يلبسون اجمل ما عندهم
بما انّ الربيع جميل جدا حتى حورالعين تستمع به
بمجئ الربيع القلب و الروح يفرحان ايضا
فى فصل الربيع جميع الزهور تكون ذا روائح عطرةٍ و لطيفةٍ
فما اجمل التقاء الحبيبين فى هذا الفصل
على الساقية تبنسمان معاً و تهديان ورداً ملوناً
يا طير السعد طر و اخبرنى بأنّ حبيبى سعيد
ما اسعد (قصابى) فى هذا اليوم لِأنّ حبيبه يعّد مائدة ((هفت سين))(سبع سين)

الغافل

انت ليس لک خبر عن احوالى فقد احرقت قلبى ببعدک
احترقت بجزنى و هجرانک و ليس لى خبر عنک فارحمنى
لوارى وجهک الجميل انسى الدنيا و ما فيها
فراقک اغلق ابواب الدنيا امامى تعال فافتح لى هذه الابواب
انت قمرى ، انت حبى بما انک لم تحضر فأنت دائما امام عينى
اقضى الليل حتى السحر بدموعى الجارية
و انتظر نسيم الصباح أن يحضر خبرا منک
لو وضعت الاحزان فى كفةٍ و وضعت احزانى فى كفه اخرى فكفتى هى الارجح

الغافل

قمری حبیبی انظر الیّ ، الی متی لیس لک خبر عن قلبی
لا اتمکن البقاء و الصبر علی فراقک هکذا بعدک ادخل النار فی قلبی
کلما اصرخ و کلما اتأوه فهذا لا یأثر علی قلبک القاسی ابدا
انظر الی قلبی المجنون ماذا یتمنی فهل ترضی بذلک
لایمکن اَن اذکرَ قصتی و حبک لأی شخص
(قصابی) لاتحزن و لاتتأوه کثیرا فأنهما یذهبان بسرعةٍ

الرحمة

ایها الفلک الی متی هذا الغدر فارحم القلب المریض
أنا حامل الظلم و الجفا أنا الذی قلبی ملئ بالاسرار
اتذکر تلک اللیله فما اجملها انا کنت فرحاً لذلک اللقاء الاول
و لکن ماذا افعل لتقلب الایام فرّقت بینی و بین حبیبی
منذ ذلک الوقت و حتی الآن لا اثر لک اتمنی لواراک مرةً واحدةً
الهی بحق جلالک و اصفیائک اَن تحفظ حبیبی من آفات الزمان
(قصابی) یقول هدیتی انک اذا قدمت (الحبیب) افدیک بروحی

الوعظ و النصیحة

ایها الشخص الذی یعیش فی هذه الدنیا بعقل و درایةٍ اینما تذهب اجلس و استمع

فی حیاه الدنیا یومان سعادة و حزن فکن فی هذین الیومین یقظاً و صاحب العقل
اذا دارت الدنیا علیک و اصبحت مرةً فتحمل ذلک لِاَنّ بعد کل ضیق فرج
اذا حمّلتک الدنیا اکثر من طاقتک فاصبر علی ذلک و تحمل
فی هذا الزمان و فی کل الزمان و اینما تعیش فکن دؤوبا و اسع بقدرةٍ
لو سَألوک (قصابی) ما هو حسن و ما هو سیئ قل اینما تکون کن مستمعاً فقط

ربیع الحیاة

ایها القلب لاتکن غافلاً و نائماً فی الربیع ،
انهض و کن فرحاً فی هذه الریاض الجمیلة
انظر الی الحقول کم هی مبتهجة و ابعد الغمّ و الحزن عن وجهک
جمیع الوجود فرح و مبتسم
و انظر انّ الغزال یخرج من بیته و یتجول فی الحقول
و المزارع لِاَنّ آلانَ فصل الربیع ایها النائم
انظر الی الطبیعه کیف ینزل المطر کالعیون تسکب الدمع
ذهب الشتاء جرت المیاه فی السواقی
اخرج و انظر الی الطبیعة و استمع الی الطیور و البلابل فی هذا الفصل الجمیل
الی متی أنت تعیش فی الغم و الحزن ، اخرج لحظة و انظر الی الطبیعة الجمیلة
عمرک القصیر لا تبذله بالحیلة و المکر و الطمع
اشرب شراباً و ابعد عن الحزن ، تحرر من الم الدنیا وعش جنب الحبیب
اذا ترکت شراب الحیاة فانک ستعیش بآلام الناس دم المخلوق حلال و لذیذ عندک
انت تجمع المال من غیر فکر ، عزیزی لا تغّرک الدنیا بما فیها

اسمع كلامی و اعلم یأتی یوماً و انت تترک الدنیا و ما فیها
إنّ جمیع الاصدقاء و الاقرباء و الناس یکونون حولک و لکن یوماً تبقی وحیداً
اتشمت بمنافسک فربّما یوم تدور الدنیا علیک
(قصابی) قال هذا و لیسمع من یحب النصیحة ایها القلب حذار بعاقبة عملک

منع اللقاء

الی متی ترید ان تحرقنی بنارک ، الی متی تبعد عنی
انت کسرت قلبی العاشق الی متی تعمل بی هکذا
الی متی من اجل ظلمک دموعی جاریة فأنا اکتب دموع العین بحسرتی
انت تخفی جمالک خلف الخمار الی متی هذا الاخفاء
اظهر جمالک ایها الجمیل الی متی ترید ان تخفیه عن قلبی الحزین
لی رجاء من حبیبی هو الی متی یترکنی هکذا
مائتی لعنةٍ علی تقلبات الحیاة الی متی تجورین علیّ ایتها الحیاة
الهی ارحم قلبی الولهان الی متی هذه العقوبة
انا احمل جمیع الحزن فی العالم و الی متی و انت حبیبی تشمت بی ایضاً
الهی الی متی الایام سئیة و انا اصبحت اسیراً للحبیب القاسی
الی متی تظلمنی من اجل ظلمک اصبحت رماد برکانک (حبک)
الی متی انت لا تود رؤیتی و انا لی املی برؤیتک
الی متی تنکر علیّ دموعی و هتاف قلبی
الی متی ترید عدم اجابتی ارحمنی بنظرة منک
الی متی انت بعید عن قلبی و الجمیع لهم الحب و الالفة

الی متی عدم تجاوبٍ و الوحدة فانا محط الطريق

الی متی تظلمنی و ليس لی فی الدنيا انيس يزيل الغم عنی

الی متی اكرر اعطنی جوابا مثبتاً ارجو ذلک حتی اكون فداء لک

الی متی افديک بروحی اجبنی حتی اكون فداء لک

الی متی تحرقنی مائةٍ فانا محترق بحبک

الی متی انا كالمجنون افرّ الی الجبال و الصحراء

الی متی نهاری كالليل فأنا ابكيک ليلاً و نهارا

الی متی تجرحنی بكلامک و كلامک كالسيف يؤذينی

الی متی تظلمنی و انا خلف بابک و تجعل حائلاً بينی و بينک

الی متی تبيع حبی فی الاسواق بسعرٍ بخسٍ

الی متی تؤذينی اجعل حداً الی هذا الظلم

الی متی تستخف بی و بحبی

الی متی تكون كالعقرب تلسعنی اعطنی مرهماً لجرحی

الی متی تريدنی ان اكونَ مريض حبک فأنا ارجو رؤيتک

الی متی هذا الهجران ترّحمَ علیّ بحبک

الی متی هذا الشوک فی وجودک و انت وردتی فی وسط الاشواک

الی متی يحل هذا المشكل ليس لی الا الصبر و الضجر

الی متی انا اسيرک و اطعيک كالغلمان

الی متی انا فی هذا الالم انا حبک اوقعتنی فی محنٍ كثيرة

الی متی لاتسمح لی ان يكون اثرا فی قلبی اكثرهم عندهم آثار فی قلوبهم

الی متی انت كالصقر تريد ان تكسر جناحی

الی متی تتصرف معی هكذا و متی سوف تندم علی ذلک

الی متی ترضی عنی فانا مطیعک باخلاص

الی متی لاترحم سهری انظر الی اللیالی التی اقضیها من اجلک

الی متی تقیدنی بعشقک

الی متی تحب أن ترانی علی هذه الحالة

الی متی التحمل و الصبر فلیس لی طریق غیر هذا

القیتنی کمیتٍ لست لا نقاً أن تکونَ مع المیت

الی متی انا محروم عن مدینه لار و انت تعیش فیها

الی متی تفتخر بآدابی و تظلمنی

الی متی تطلب منی الاستغفار

الی متی اصبر فلیس لی صبر یا الله

الی متی تظلمنی یا ستار فانا مظلوم فی هذه الحیاة

الی متی انا اسیرک فاعف عنی ب ۸ و ۴

الی متی تنکرها اصبحت منشغلاً بالسیئة

الی متی انا اصرّ علیک لتبعد عنی الحزن

الی متی تریدان تتکلم (قصابی) حبیبی یقول هذا الکلام لی

قصة الحياة

اسمی باشی و شهرتی قصابی و اسم ابی محمدرضا

ولدت سنه ۱۳۰۷ ه.ش

انا ولدت فی محافظة فارس فی جنوب ایران هی مدینه لار

جمیع العالم یعرف مدینة شیراز

اهلها كرام و هى مدفن الشاعرين حافظ و سعدى و مزار شاه چراغ

اهلها ظرفاء و ذو اخلاق طيبةٍ و هم معروفون بالشعر و الادب

النساء و الرجال كلهم طيبون

كل ما اقوله في وصف هذه المدينه قليل

من سوء حظى لااستطيع رؤية هذه المدينه

ذكرياتى مرّه فلا احد يرشدنى الى طريق الصواب

انا باكٍ دائما لِاَنّ الابواب اغلقت امامى

القى نظرة علىّ فاصبحت اسير رؤياها مادمت حيّا

خطف قلبى و جعلنى حيرانا و لا اجد جواباً

اصبحت كمجنونٍ طريداً لاادرى من هو حبى ، اصب دمعى و لاادرى على من؟

مرت سنين و انا فى حسرة و حرمانٍ بقى فى وجودى

فى جميع الاوقات امام عينى فيحرق قلبى و يسيل دمعى

لاتمرّ لحظةً والا قلبى حزين لاادرى و الله ماذا افعل

اليس عاقبة العاشق اَن يرى حبيبه فى كل مكانٍ و اينما كان

مدة طويلة و انا ابحث عن حبى الذى رأيته فى النوم

يا ليتنى اتخلص من هذا العذاب و الالم و لو بنظرةٍ منه

و الله لااستطيع ان احلّ هذه المشكله مهما كانت و اتحسر عليها

متى تصبح رؤيا حقيقة و ينتهى صبرى

(قصابى) لاتستطيع اَن تحصَ على املك فى هذه الدنيا

الفلاح العاقل

قال الفلاح الحكيم اسمع هذه النصيحة منى
ليكون الاعداء اسراء لک فاحرس وطنک ايها الشجاع
إنّ كل هذه الارض و التراب و المياه هی ارث لک من اجدادک مثل پورکی قباد
اعلم انّ الارض مليئه بالمعادن و الذهب و الفن و ابحث عن ذلک
اعلم انّ عزتک و قدرتک و حرمتک و صديقک و رحيمک و انسيک هو الوطن
ای مؤنسی بشجاعتک و قدرتک و همتک احفظ الوطن
كن على حذر ان لايقع وطنک فی يد العدو
و ذلک ذلة وحسرة و خفة و عذاب و محن
عزيزی كن كالبركان على الاعداء و كن حذراً و مرفوع الرأس
هذه نصائح قدمها (قصابی) تذكرها دائماً ، ايها الحارس حافظ على وطنک دائماً

لسان حال الوليد

انا ولدت كالطائر و استقبلت العالم و انا باکٍ
كلما بكيت لم يسمع احد فقد شاهدوا دموع عينی فقط
فی البداية بكيت من الحزن كأن الدارالفانية سجنی و اغلالی
متی اتحرر من هذه الدنيا و اصل فرحا الی دار البقاء
مع الصراخ و البكاء جئت لهذه الدنيا و انا غافل انی جئت فيها
نتيجه حياتی انی وقعت فی فخاخ الظلم و الجور و الجفاء
حاصل حياتی اوله الظلم و آخره القبر و رجعت الی آلاخرة خالی اليدّين

تركت الدنيا و ما فيها و حملت معى آلامى

ابذر الخير لأنک بعمل الخير يمكن ان تحصل على ما تريد

بعض الناس ينتظرون كرمک و لطفک

لو تكرمت عليهم بلطفک فإنّ نتيجة تحصل عليها فى آلاخره

حاصل عمل الحسن هو جنات الفردوس

(قصابى) اعمل العمل الحسن فإنّ هذا يبقى لک فى الدنيا

اليمين المكتوب

اقسم بذات الطاهر الحى القاضى لو قطعوا رأسى مئة مرةٍ

لا انسى محبوبى ابدا حتى الموت

اعطيتک قلبى حتى تحبنى و تكون مسلياً لى

انت كالطبيب يمكنک ان تعالجنى

دواء المى حبک فاعطف علىّ بذلک

تعال و انظر انا فى انتظارک فارحم حالى هذا

من سوء حظى اصبح الفراق و البعد و الغربة نصيبى

انت ليس لک خبر عن حال قلبى و كنت احمل هذا الغم من مكان الى مكان

صورتک فى قلبى فلاخوف علىّ ان افديک بروحى

ماذا افعل فليس لى الاقلب واحد فأنا اقدمه لک

قمر الله فى السماء و قمرى (محبوبى) فى الارض

فى كل الحدائق البلابل و الورود فأنت وردة قلبى

بما انّى رأيت وجهک فى نومى لم ار له مثيل

لاتعبس تعال حتى نتزوج شرعاً عند الله

تعال نشكل عائلة يحيطها الحب و الوفاء

انت ام و انا ابٌ بين الاولاد و هم زينة الحياة الدنيا

الله يرضى عن هذا العمل الحسن و يفرح بجمع قلبين

ارجو أن اكونَ لائقاً لک و أن تقبلنی زوجاً صالحاً

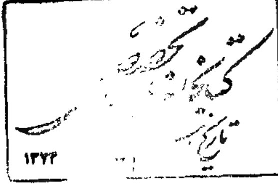
اتعهد بأن اكونَ وفياً و اؤمن لک حياة الراحة و اكون حبيباً لک

كل حياتی و عمری اكون فی خدمتک

الله يعطيک اجرک يوم القيامة و يجعلک سعيداً فی آلاخرة

منّ على (قصابی) بحبک و لاتترکه وحيداً

دو بیتی



انت عالم و انت قادر و انت فی قلب کل موجود
لا احد یدرک سّرک حتی البشر لایعرف ذلک

***

قلبی یرید أن یری الحبیب فأنه کالوردة الجمیلة یخطفها من البستان
اقطف هذه الوردة من بین الورود فاکون کالبلبل له

***

اهلا و سهلا بالحبیب من الطریق البعید و وجهه بشوش و مسرور
الهی ابعد عنه الحساد و اعمی عیونهم

***

لیل ممطر و اقدام عرجاء قل للحبیب لماذا تحاربنی
بیدک رمح و سیف و خنجر لاحاجة لهذا بالحجر قلبی ینکسر

***

حبیبی حربک معی هل انت منزعج منی
لماذا مرة تبعد عنی لماذا انت قلبک کالحجر علیّ

***

قلبی کسیر و فیه مئات آلالام و انت ماذا ترید منی
لیس لی حاجة سوی رؤیتک علی قدر امکانک

***

لیل مقمر و ایام الربیع و الف بعیر یحملون الحمل
نصف هذه الاحزان یحملها قلبی و هی غم الحبیب

بید الحبیب سهم و خنجر ینزل سّمه علی جسدی

یرمی سهمه علی قلبی الجریح فیصیب هدفه

***

یا رب العالمین الی متی حزنی فی الدنیا

لم ار احدا اکثر حزناً منیّ

***

اسال من الزمان من ای طریق احصل علی رزقی

اعطنی رزقا و الا خذ روحی فانّ حیاتی لاتساوی قرص الخبز

***

لا احد یعیننی الا انت وحدک مغیثی

انت فی العرش جالس لیس لک غم و قلبی ملیٔ بآلآلام من هذا و ذاک

***

اصبحت مریضاً من یزیل الحزنَ عنی؟ و من هو مؤنسی و حبیبی؟

کالطبیب جالس یعالج من یداوی هذا القلب المریض؟

***

انا بین جمع کل الاقارب فانا الغریب بینهم

کل الناس سعداء و انا الوحید الذی بینهم حزین

***

قلبی حزین و انا لاادری ماذا افعل محترق کالنار

لا انیس لا اذکر له المی لابد أن تحمّل هذا

الهى انت تعلم ما فى قلبى، وجودى ملئٌ بالحزن

لادرى ما هو ذنبى الا الحب و لكن حبيبى يتألم منى

***

عندى قلب اعطيته لحبيبى لم اعط قلبى وحده بل اعطيت وجودى كله له

انا فرح بفداءِ روحى و قلبى للحبيب و هذا قليل فى حقه

***

اعطيك قلبى حتى تكون انيساً فى حياتى

حتى تسأل عن احوالى و احزانى و تكون رفيقى ليلا و نهاراً

***

لماذا اصبحت الدنيا ضيقةً لى ، لماذا قلب الحبيب اصبح كالصخر

القى نظرةً الى (قصابى) فهو بعيد عنک مئات الاميال

***

اصرخ من هذه الدنيا لماذا حظى سيّئٌ

لماذا الدنيا دارت علی ليلاً و نهارا فأنا حزين

***

تعال و طل علىّ بجمالک و اسمع لی آن افديک بروحى

اجعلنى ضحيةً لک

***

تعال حبيبى ذهب شبابى و لم احصل على شئ منه

ذهب شبابى بسرعةٍ و لم احصل على ثمرته

اخبرت أنّ امس جاء حبيبى الذى يعالجنى

جاء حتى يسأل عن احوالى ما اسعدنى جاءت وردة دون الاشواک

***

رميته بسهم حبک بلارحمة فالقى نظرة علىّ

کسرت قلبى و شردته الى متى اتحمل هذه المحنة

***

ما هو تقصيرى اذا کنت محبوبا ظالما الا توجد ذرةً رحمةً فى قلبک

تعال و ارحم هذا القلب الکسير اليس له طريق الى قلبک

***

کلامک کسهم جرح قلبى و اصبح حزنى اکثر من الصحارى و الجبال

بذرت ورده و لکن للأسف لم تثمر

***

ليس لى تقصير و إن تقتلِ العاشق اما فى قلبک ذرةً ترحماً

تعال و ارحم قلبى المنکسر لا طريق لقلبى الى منزلک

***

تعال ايها المحبوب و کن وفيا معى نوّر ليلى المظلم بنورک

اطلع عن حال (قصابى) اصبح بدون قدرة من هجرانک

***

تعال و اجلس معى حتى ارى جمالک الصبوح انت کوردة اقطفک

اقطفها من بين مئات الاغصان و اصبح بلبلا و اغنى لک

فراق الحبيب يحرقنی ليلا و نهارا فی الربيع و النيروز

احترق حتی يدفنونی تعال حبيبی و اشعل شمعه فی الليل علی قبری

***

قلبی ضاق لعدم رؤياک ليس لی حيله حتی ابتعد عن حبک

انت فی حديقة الورود هی خجلة منک، البلبل حزين لبعدک عنه

***

أتأوه فی وسط الليل و هذا الحزن بسبب ظلم الحبيب

الحبيب يرمينی بسهامٍ و سيوفٍ و صراخی ليس من الحبيب بل من قضائی و قدری

***

انا كالبلبل و انت كالوردة ، انت وردة لعلاج مرضی

وردتی كانت جميلةً و من غير شوک عجيب اختفت بين الاشواک

***

انا كالطير كسير النجاح اتألم ليلا ونهارا من فراق الحبيب

اريد ان ارسلَ رسالة الی الحبيب اكتب فيها احوالی و غمیّ

***

اين انت ايها الحبيب اتعلم كيف حالی؟ اكتب رسالةً ربمّا تقرأها

اكتب طلباً الی قلبک و ارجو منه ان يجعلنی بستانیٌ فی بستانک(يحبنی)

***

نمر و ذئب و غزال فی الصحراء ، حمامة ، طائر حسن الصوت و غزلان

انت قلت الحليب و السكر يخطلتان الا الحبيب فأنه يأخذ الروح

اصبحت سعيداً لِاَنّ حبيبی جاء فتحملت الصعاب و فديته بروحی و قلبی

من سوء حظی و اقبالی القصير لم ار من حبيبی الا الالم

***

فرّق الزمان بيننا و جعلنی الربان فی امواج البلاء

ضاع قلبی فی موج الهجر فاصبحت غريقاً فی بحرالغم و الجفاء

من اجل حبيبی دون الوفاء

***

قلبی ضيق ما ادری ما افعل من اجل عشقی لِاَكون مرفوع الرأس

اخذ الحبيب قلبی و صبری و هدوئی و انا افتخربه آلاف مرةٍ

***

لااقول لماذا انت غيروفی و اقول اِنّ الدنيا حاّلت بيننا

انت تعلمت من الطيبين و الله لاثق بأن يثنی عليک

***

بيننا وبينک طريق بعيدا انا حزين و انت سعيد مسرور

انت غافل عن احوالی سوف افقد بصری من كثرت البكاء

***

شفاک كبرغمة فی وردة عيونها تكسر الناظرين

ارمی بسهم من عيناک حتی يقع فی القلب المنتظر فی طريقک

***

تعال حبيبی و ايقظنی و ارحمنی فاِنّ قلبی اصبح محترقاً

ضع مرهماً علی جرح قديم و اشفنی و نجنّی من عذابی

دائما اقول انت حبیبی عندی حبیب فی مکان بعید

بکیت کثیرا حتی انّی بهذا البکاء استطیع ان اغسل الطریق ولی فیه وردة دون شوک

***

انا فی العذاب من هذا الهجران لم تر عینی النوم ابدا

احترق من فراقک حتی السحر تعال عزیزی و نجنی بحضورک

***

تقصیری انّی احبک منذ ولادتی کان قدری هذا

امان من الحبیب الجافی و غیر الوفیٔ فی کل لیلة کان تحسری و حزنی

***

لیس قلبی مقصرٌ و لکن عینی هی المقصرة حتی قیدت بسلاسل حبک

اه قلبی کسیر من عینی ، قلبی عاجز و لیس له تدبیر

***

الهی متی اصفک انت مدیر الدنیا و الفلک

انت تعطی احدً اکثر مما یستحق و تحرم آخر، انت صاحب الانصاف

***

انت اله العالمین انت تفعل ما تشاء

احد تخلقه فی فرح و سرور. و آخر مثلی فی همّ و حزن.

***

الهی انتهی صبری ، سهم من الحبیب اصابتی

افتح علیّ ابواب رحمتک لِانّ الابواب مغلقة علیّ

الكلام الاخير

ماكتبته على الاوراق من الشعروالعلم ومن الحس والوديع كل هذاكان من قلة تجربتى
اى طالبٍ و قارىء يقرأ اشعارى ، تفرح روحى لانه عندما يقرأها يتذكرنى
لاتنتقد على (قصابى) هذا العمل، هذا هو رأس مالى عرضته باخلاص.



